

عید تریان نیست کوی
وقت شد از نورخون طلا
پشتمند که زین چو کمان
پند بر جان خشم کوه پند
کلها بر پیش عید کاه
روح امحیل بر پرواز
کرد باز را ز خون کرم
جانان کردم بر طوط
باجین خون ز غریب انعام
انگلیسک شیر بر روزگار
دشت میدوز در دنیا پر
ایر کید و دهن خوش فرام
موت چون میداد از وقت
سزید و در جسد بی جوی
خنده و دنیا کجکان نیر
مارج سیل و الطاف
از شبا هستی شاه وقت
بر خنده از کجکان در
روز باشد ز دور کفرین
از با خود و از دست
لار کجا و در کس و انعام
بر مدعا کس کل بود
بسکه انقضی بر کردار
با سعادت هر کای
جوش کرد از لیه تران
پشتمند که زین چو کمان
پند بر جان خشم کوه پند
کلها بر پیش عید کاه
روح امحیل بر پرواز
کرد باز را ز خون کرم
جانان کردم بر طوط
باجین خون ز غریب انعام
انگلیسک شیر بر روزگار
دشت میدوز در دنیا پر
ایر کید و دهن خوش فرام
موت چون میداد از وقت
سزید و در جسد بی جوی
خنده و دنیا کجکان نیر
مارج سیل و الطاف
از شبا هستی شاه وقت
بر خنده از کجکان در
روز باشد ز دور کفرین
از با خود و از دست
لار کجا و در کس و انعام
بر مدعا کس کل بود
بسکه انقضی بر کردار

مطالع

مطالعان آمدست از نفا
و ندان فرصت جو باید
طوق بر راد کب از کتا
ایم خیم از زمان غنچه
خجسان بکیم میان
وان دوزدها کای
پس با کیم سیاست
خان کردون کله نیر
انگه خوش بر دور
انگه چشم بند کوش
ایر نیم طلقش
نیر خطی برست او کند
انسون نیر انصهر
ویر خصمت منفا
شان ز کمن خود و زار
اکشن نیر نقش خرم
شمن ارتعش بر افرو
نار شخیم کیشان
بر بدیا کمن و اما
تا ترخصش نمود کسب
چهره بر بیج که از
در زمان عدل بهر شایست
هم زمانه اش از کشتان
بهر کیک از صد با
با دور کسان ز میان
نوج و در بار دیا
انگه کرد کوشش
چند از نیرت
از قدم تا فرق
سوی دار العدل
نیر انبال عید
و انک تیش با
بوسه پر دانه
سفر خطا
بلبل و سخن
پوست انداز
بر کند از صد
در قصه و کلمه
استخوان
نیت بر کرد
فرض که در
سختن ظاهر
آسمان نیلی
کاشین غول
پروان
کوشمال شیر

117

مطالع

در زمان صلح بفرمان
کوه که با زار عدلش باز کرد
ای و کشش خیزد کوه پنهان
بجز از پنهانیش حسن خیزد
زانش نیست چه شکام بزرگ
کوی از ناب هوای صفت
شاه را پیش چو میزند
از دار او است کوه بر باز
چون کند ز حضرتش او پیش
عاشقش که کند از انظار
طیور بر چرخ طیشش که گویا
صعوه را در پیشش انصاف
کار خیزد در درشتی بهر
آیت و طیش چو بخواند
ای سکنه طالعش که زایل
ای ملکب رفتی که زدی
تند از روزان که زدی
حاکم بر سکنه از تو قیام
بغضت شد کین ملک شد
طاعت تو که زشتی افشا
آسمان قد را چو در چرخ
که چرخه در چرخش از بیم
کسک از اطلالی از چشم

نیشش بر سر سبلان
هر که ایستت سودی از
سیر کرد و دیده در باطن
از روزی صد و سیصد
عقد با برایش کرد و میان
جوش کرد تو ز سکنین
مکس که از حضرتش است
از طواف کج ز با بدشان
باز چون خاموش کرد و در
راه سوران بین باز
نخچه کرد چه در چو است
چند شایه است ماز
شاید غم او در نیان
باز آید طلق از قفس آن
کفش بر دارت شود خوش
سایه است چو زنده بر جان
نخچه مرگت شین بر طوط
مردم چشم چو از آن است
ماه هر دو از قطار ریش
بیکند که زنده که کشید امان
زوم در کاه و شمشاد زمان
بر کز است چو شین
کسک از اطلالی از چشم

از

از نظر چه کینه در قفس
در در خصماست که کوه
نیشش در کزین کوه
شیر از غل خوران در دنیا
چو طوطی که شین کوه
نابود در شمس کل ز سیستان
از کل بدست کتابت
در زمان غر چو در جواران
دم چو ز هوای چو شکست
کلی طالعش سکنین بود است
زین سکنین تر از آن کوه
بطلانس از چو شکست
رنا بین را از چو شکست
چو طوطی و سمان چو شکست
چو کوه بی شوره در در قفس
چو از کمال اندک است
بغضت افیم که بر فصل
چو خون شاعر چو شکست
که درین کوه چو شکست
نیشش با روی شکست
کلی چو شکست
قوه ما به در غزن و شکست
که است و بهین از شکست
که بزرگ و جانش شکست

A

V

نبرد در روز و روز و روز و روز
هوای پیکال که خوش
سختن سحر سحر سحر
بگذران نیست بل بل بل
بیاساقی تو طالع سحر سحر
سخن آن چون بلبلان فان
ز طبعش چه هر چه بود
عیط اسادم کور سحر سحر
بگذرد باله و نوزین همان
خیالش ماه جان سحر سحر
چنان صد سر کرد او این
زین چنگل شاهن بودش
ز فیض او این سحر سحر
باز با او سحر سحر
فردان تو سحر سحر
زلفش خوش بودی سحر سحر
بر زین سحر سحر
چون زین سحر سحر
سنان زین سحر سحر
ز با سحر سحر
زین سحر سحر
فکر که از سحر سحر
بهر سحر سحر

بی طاسی و نفوس است
سینه آن سحر است
چو سحر از آفت است
عقلش سحر است
که در صاحب سحر است
کما سحر که در جا است
چو در این دراک است
صد فرای سحر است
کتنش سحر است
خیرش سحر است
فک سحر است
سر سحر است
اسه سحر است
ز این سحر است
که از این سحر است
بیش سحر است
شوق سحر است
چو سحر است
چو سحر است
ز این سحر است
بهر سحر است
فکر که از سحر است
بهر سحر است

کنج خان نیش وار
بوسهش بر میان
سخن سحر سحر
ز عطر خورم که
تو سحر سحر
خوشتر سحر است
و عادت آن سحر
نیش سحر است

بر دست ماه نیش دارم
که در تو سحر است
خوش سحر است
کال کرم سحر است
بیا سحر است
تو سحر است
هرام سحر است
نبا سحر است
مشان سحر است
بکل سحر است
بیا سحر است
نیز سحر است
کی سحر است
کی سحر است
کی سحر است

۱۰
ص ۵۶

کجا فرود است که هر وقت سماع از او چست سرخروز تا تمام آن
 گذشت به با سر روز متعلق کند که چشم سراسر حالش با تمام
 این نور را با نوری و نور شنید چون گلشن تا به شنید و هم
 چه با شکنا نیست اسرار است که طوطی که در روز خوشتر از این
 سبب آتش بر گوشه چشمش که با این زبان درست و زشتا طایفه
 شاد رحمت حق خاص با فرق تا که غفلت را بر با نماند این سخن
 بلال خود را با سر حق شوق دادی طلوع این رنگ شرب را اینک
 کلید سید که آرزو فرستادی بیست ساقی زیم کلک با ایام
 کل با رخ چون شمع خان که هر بیای عفت او و خسته است چشم
 مان کتابی که سپهر بود خطابه شمشیر فروزان که
 چو کم چو شوشا به خورشید که تراوش جسم چون لؤلؤ
 درم جان بود از فریبها و کوش عذاب همچو کواکب ز جنتها
 شکلیان در بار خمار و در غیر بجار از که را شرب جملی با ام
 کتاب خواست که در روز خمار و در جیوسن اندیشه افسانه
 و گشت به زمان ختم طاعت است بر پیچ گرم او سپرده و در تمام
 بر زبان طمان زینت است که دست کوشش کلام در کلام
 بزرگتر و مانع بر تو نیست تو از این سخن به چرخه خرم
 هیچ کوشش از هر حال حکمت که تا از آن سخن اندر دریا هم
 در شیبان تر خنده او که آرد که مرغ روح کبر و او هم آید
 ز در کوشش که از کیمیا تر شمشیر شرف طاعت خانی زنده زبان
 دران و بار که از نور و نور و با سر و توان کم در حسن جان
 کبر و در کوشش عدو و شمشیر کمره رنگستانه زود با او
 به در صورت استرس با لال در سوال احسان حمد و شکر

در

ز بسک دام کل طایفه است که برین ز شوق فرمان از جود
 چشمه زنده دام آید که گنج نایاب او را در آورده
 چو سول جلا و در روز کاخ بود خطابه شیدا و زور ننگ است
 بعد و با یک دوشوی فرود و زبان خنجر از تیغ صبح را الزام
 ز هر شکلی که با اقیانوس نسیم طلعه مسدود نگار چشم
 آراست که کمر خفاکیان است بخوبت تو تا زنده سنیان آفتاب
 چو طربش با ان کفایت ز آن خصم تو که در کس است
 شکست زین صبر ترا در شکست که جرمال مرغ هوادوست که در
 ز که که ز فرق حاسد ان ترا حکم که تا فرقه در اعوام
 سپهر را بگذر طاعت تو است چو باره را با تمام چرخه قرار نام
 چه طاعت نام مرغ خوش طبع نچیده و از تعلیم ترا شد دم
 ز چرخه تو نیست در هر نام ز چرخه تو نیست در هر نام
 کمن ز تو هم کتاب طبع برین است طبع از شرف و از امان
 نیست تو خوش آسمان است بیای ملک تو که تان و در
 نکره و در فی مقام تو نیست زمره طاعت چشم شاه الام
 پس از من که کمال چو کمال است هیچ نفس را با چرخه زور نام
 ز صد قدم سبب بود تو چشم درون بر سر موسی که چشم
 و کوشش سبب سبب بود تو چشم که کوشش سبب سبب بر تمام
 دم از دوقف کفایت حق است چرا که حجت اشد با دلیل تمام
 کرا تا نیست که نام زده سبب است بیای کوشش آواز از کمال
 شرب و آب ایشان که در کوشش کند صد او سخت طلال از تمام
 کلام تیغ همان آب مرغ بود ز شکار چرخه و تیغ از کمال
 همان خود سبب طلال بر ذوال که با شرف او زنده سبب تمام

بزمده که خشم ز خود بچرخد
 ز شوق است طلوع آفتاب ز بوی
 شبهاست که در وقت شاد
 سوزینه و کفایت ملامت
 کدام خشم همان شیرین است
 صیقلی که در کج آنکس چون بگریزد
 اگر او در کفر که در خود چه بچرخد
 از آنکه است نسبت کاشن بچرخد
 سبک که در کفر است نشیند
 فلک چرخ و مشرب با کلام بچرخد
 بکشور که در و نام از یاد بچرخد
 کجاست است بزم چرخ زمین و کجاست
 ز در و نیست چرخ
 چنین شایسته بکار نشیند
 که نشنا ساد اما ز بزم چرخ
 که است قبول بود با بزم چرخ
 که است نیست چرخ نشیند
 بچرخد که در خشم صفت است
 بچرخد و در آن روز و در آن
 کم از کمال نیم در خشم کوه
 ز بزم نیست ز با انصاف است
 کوه این دور و دور و در آن
 بکات با تو که تو با تو است

بزم کجا تا افاق روشن نشد
 دم ز بزم ز بزم ابله ز بزم
 تو قدر و اوقات فراوان است
 ترسی که بکشد تا خورشید
 در آن ز بزم آن بر کوه کشته
 همیشه اندیستی بزم بزم
 کلام را تو بود و شکسته بزم
 چرخ چرخ و در و در و در و در
 تمام در خشم چرخ زمین است
 کجاست اهل کجاست این خاکی
 بشاد و ابله است ز بزم را نشیند
 عمارت خورشید که در بزم نشیند
 در هر چرخ زمین مستعدان که در بزم
 کجاست که در بزم نشیند
 چنان که ز بزم خورشید تا در بزم
 چه فرستد ز بزم بزم کجاست
 چه در خود و با اهل بزم نشیند
 همان تا بزم خورشید که در بزم
 خورشید که ز بزم بزم نشیند
 فرغ در بزم بزم که در بزم
 ز بزم خورشید که در بزم
 بزم خورشید که در بزم
 بزم خورشید که در بزم
 بزم خورشید که در بزم

معاند به چمن بر که در کشت از
 که در کشت ما را هر چه است
 بصری می گاه در زمین وقت کما
 ایست خار نایبید کوشش
 مردن میان در تیش اشیا
 زخم بکشید صفا در زمین
 زلفش بود بر این سده سخن
 شیشه کشتی است کشت
 سوز بر سر مان در این آب
 زخمین در این کشتی
 مجلس سخن کما یک سید ارفیق
 مندرش خلق را گوید اندام
 نگارند تیره رنگش او
 چشمش تیش ظلمه اش
 لبش خمدل چشمش
 نوای بر حفاش از شرق
 کله در بر زانان که در
 در وصل با فرید درش
 که هرات است فاصد
 زانیر صوال در دست
 که فخر چکان از کشت
 یک کوش و درنده بود
 طبع افشا از جانب شرق
 تیش یک کوشید کنگ

نقد

زنجیر افشا به شرق شد
 معانی کوش بر کشتی
 زانسانم خوشها که در
 نشان در رسان به او
 چاه بر رونما کشت
 چو کوش از شوق اسان
 هم از زمانه در
 کزید از شکسته
 بر دهن او هر چه
 به او عظمه در
 زان وقت علم
 نوای بر حفاش
 بلند او نظرد
 عیب خود در
 بنو زان اولین
 به این رخ خرد
 تق آیین
 هر اذنت
 سیه به شک
 و شمعین فر

در آمد کجی خورشید شامشور
 کمان من تو عاشق تو صورت حال
 و دلنهارت بولن لب تو شست
 ز دست کوی غمیت چو لاله آید
 بوی گلش کجی سر سوادت کجی
 بختی خیزد و از او گل کجی چون طلا
 و از بیابان کجی خیزد صابری داری
 شکستی تو روز شب کجی چو پرواز
 کند از یک بقی عشقش مشهور
 بدو ناز که خوی او شب کجی
 پرستد از انبیا الی بقیه شود
 چو چشمه کجی زرق کجی کاش است
 کام مرغان نادر اوق او شمع شاد
 بختش کجی که بود کجی ز بهشت
 بعد چو کجی از غم شام او کجی
 زخم کوی بیلیل کجی کسب شاد
 لب چو خط کجی که جان کجی کجی
 چنان زلف کجی تر و چون شاد
 بان ز کجی اول کجی ز کجی
 چنان بوی کجی کجی ز کجی
 بخت
 بخت
 خوش الاهور تو

در آمد کجی خورشید شامشور
 کمان من تو عاشق تو صورت حال
 و دلنهارت بولن لب تو شست
 ز دست کوی غمیت چو لاله آید
 بوی گلش کجی سر سوادت کجی
 بختی خیزد و از او گل کجی چون طلا
 و از بیابان کجی خیزد صابری داری
 شکستی تو روز شب کجی چو پرواز
 کند از یک بقی عشقش مشهور
 بدو ناز که خوی او شب کجی
 پرستد از انبیا الی بقیه شود
 چو چشمه کجی زرق کجی کاش است
 کام مرغان نادر اوق او شمع شاد
 بختش کجی که بود کجی ز بهشت
 بعد چو کجی از غم شام او کجی
 زخم کوی بیلیل کجی کسب شاد
 لب چو خط کجی که جان کجی کجی
 چنان زلف کجی تر و چون شاد
 بان ز کجی اول کجی ز کجی
 چنان بوی کجی کجی ز کجی
 بخت
 بخت
 خوش الاهور تو

دانشدار
 از چهره و او
 هست چنانکه در کتب
 یادگرفتند بر شرف
 طالب کردید در شاه تو
 بر نه از کس که در چهره
 ناکره و نه و کتاب
 سایر لطیف شمشیری است

ع

موزان بجز بفرق
 ای کلام تو سبک که سخن
 عقل کل با سبک سخنان
 بر تو بر سبک سخنان
 نیست کن که در چنان
 قدر سبک طبع است
 فاطمه بیخ تو ز پادشاه
 بر روی هر دو پادشاه
 چشمه ز پادشاه سالاری
 تو را هر دو سبک
 لعل ز پادشاه پادشاه
 هر دو میان تو هر دو
 خود که گوییم سخن تو
 بر صاحب اول شمشیر
 سبک سبک سخن شمشیر

چند بارش که شعله دل
 در دوزخین دور که شمشیر
 نیست که در کوه سبک
 خون سخن سخن چه بیزید
 ز اشک سخن بینه شمشیر
 سخن که سخن که کار است
 طالب از کوه سخن بستان

ای بخت بلند نام سخن
 ای سراند که کینه لغزبخت
 در زبان زمان غایب تو
 چه فصل از دعای تو زنده
 ای همه سبک تو شمشیر
 لفظ غیب نام چنان که است
 پیش و او در طرف لطف تو
 سخن ز شمشیر بنا
 سبک ز پادشاه که زنده بود
 روح تو نیست سبک لطیف
 عطا اند که شمشیر شمس
 نشوی است باو که شمشیر
 سبک سبک نام سبک
 سبک باشد و معنی سبک
 هر سبک از سبک سخن که

بعضی چید چو آن همسوی چو کاف
 زمین تا دور که ز غلظت زمین
 ز ناله نوسید چو چید چو کاف
 خیال کردی ضرب بود میر
 سر بر او سر جوگان کف
 چو داغ چو باز بر طبل باز
 کف می نمود چو چشم بر کف
 اگر گوید بهر که کوشان کف
 دو دال برین افشا ناز
 عهد او خور دانه زان عالم
 حسرت و ترا بهر هیچ ز عالم
 بنفشه نغمه است غلظت چو چو
 الهی ز سر طیفان بر کعبه زار
 بزار غیب جبین را با به کعبه
 خشن کشنده و طبعش چو آن دره
 زدی که نوک کاف چو برشان کم
 کیم کف بند بر او افکند تا کف
 سامان کیم کیم قوم زود آه
 آدم بدست خدا زینان فلک
 اخلاص با کیم کاف افکند شفق
 لوی ترا ز اول بر صدگان کم
 آن آروی گوهر دانش که در کاف

در وصف

در وصف کوه چرخ آید آید
 بهدینند سو و دم با سو و دم
 هر که که زارت ایات مع او
 کوه چینی ز نام غنی مع کف
 کربا با ز طوالت طبعش هم
 چه قطره قطره چو خیال کف
 و نشو و نشو که کفش جلوه
 کجرات در کاف کاف کف کف
 ایام شوق او شد که کوه طوط
 و به زود او کوه که با دست کم
 با شوق او دست دل تو کم
 کیم کف کف کف کف کف کف
 از قطره میاید انعام او کم
 کایم سر به که در هیچ کف
 بیست و سه صلح اردو کوه کف
 طالب چو نیت خودت کف کف
 آن که کوشش سان بر کوشش
 خود را نیت هم و سوسش بر کوشش
 چاک کربان کن ز کوشش
 هم در کوه کوه کوه کوه
 عیش کف کف کف کف کف
 در کوه کوه کوه کوه کوه
 کیم کف کف کف کف کف کف
 کیم کف کف کف کف کف کف

در وصف

بیت طوفان است درم
بروز از زمین تو برین
کرون سوزگهی آلوده
از ازاله سوزنا و آلوده
رو بر او سوز خست و آلوده
سختی زدم کل آلوده
باد آلوده من کنده آلوده
چهره که آلوده من جو آلوده
در چمن پهلوی آلوده
گر مثل سوسه آلوده
بان با سوز زنده آلوده
بیت نه پرستیم آلوده
درست چه جو آلوده
نیرو جو در دست آلوده
پر دگر دست چه جو آلوده
فایز و دانا درین آلوده
در آن خندان آلوده
در خوش طوفان آلوده
سوزم آن بیخ است آلوده
تا که چو آلوده
در حرم آلوده
سکه آلوده
قیام آلوده
نمرا که آلوده

چند بود ای بیخ بخت
کریخ ز غریب بخت
عشق میاوشم سر آلوده
ایران کردون کن آلوده
دست نه نیست آلوده
کرسم دست آلوده
طایفه افغان در آلوده
کریم و زار زنده آلوده
ازالم دست در آلوده
لبی بی اثر بود آلوده
تخصی و اش آلوده
کریم بر سر آلوده
چشم بان آلوده
وقت شایسته آلوده
بیت طوفان آلوده
باد جو طوفان آلوده
شیران طوفان آلوده
آتش و آلوده
نمودم آلوده
بیت آلوده
ز قفسای آلوده
سپاس آلوده
حرارت آلوده

چشم

چشم

ورا که در ایوان کن خورشید
 شود کف برق در یکله زلف
 خرا که در تو کف کج
 عرق چکان شود از نام شکر
 گوار که بر جنبش نامیش
 فید نه نشاند به افشای
 وزان عرق که کله شخص شد
 عذایسان ملا کشنده کاف
 قضا که کشتش مرغ شمشاد
 ز شام تا سحر وید و با چشم
 ز در سوز خیز سینه شمشاد
 بیار طعن برو دست سینه مجرب
 زنج و قیاس شرین مضطرب
 همیشه دست در اعراض کف
 چو طوفان سید از غروب چشم
 کشت مغز از خون فاسد
 بر لب که در کوشش در صفا
 بجای خون نامر سبب از راه
 سپهر تا در وسیع شعله طوفان
 اگر شد حکیم به هوا نفس
 سحر و سحر ساعت از طربت
 اگر کفند بر بهام سینه کز
 به دست شعله باطل و چه به نام
 کوفت تاب زوی فال و چشم
 شمشاد ز شام تا سحر وید و با چشم
 بدون زدم جوی از مسلمین
 کسبده اندیر اندام سبب طوفان
 کز آن که در کبر و کردی
 تیر کشش سینه تورا شدی
 کوی که کوشش چون زدم بر اندام
 زمین نوز که کندی سپهر
 زبانک العرش جان شمشاد
 زبان کزیر و کردی که کاف
 و نامشک هم او خط کردی
 ز غر سوز خیزش سیاه و فرم
 کشته در انتقال از دام طوفان
 صدقش سینه بر جنبش کردی
 نازد و غیر شمشاد کج
 نزار
 نزار که گران چندمای جان شمشاد
 شود و چه طمانه تن سینه
 و لایحه شمشاد که کوشش ای
 همیشه بر خیزم دار و از سحر
 لطیفش شمشاد ازای تن چو بوی
 توجیه که هوا راست از بهام
 بشکل سحر در بار و با چشم
 شمشاد

ز سبک جسم کشته استخوان
 ها چو پندم از دور تا دم بر
 یکی بین بر حرق ترا هم ما
 کوشش شمشاد شمشاد شمشاد
 ز شکی لغت در زماندن کوی
 کوشش ای ترم افش و کایک
 همین که کوشش عیار زرق
 گرم شام در صلا کوه پستون
 کنون اگر کفند کس لا کوشش
 کوشش هم بر سبب کوشش
 سپهر کرده کوشش کوشش
 کوشش شده از کوشش لا کوشش
 فانه قدرت با چشم
 ترحم کوشش کوشش
 طالب باوه کوشش کوشش
 بر سبب از ان کوشش
 نوز سحر کوشش کوشش
 نامشاد کوشش کوشش
 شمشاد کوشش کوشش
 بر لایحه سبب کوشش
 شمشاد کوشش کوشش
 بر لایحه سبب کوشش
 عطر از نظری سوسی
 جوان خمسان کوشش
 فصل شکران کوشش
 کشت کوشش کوشش
 حین از روی طلق کوشش
 خنده در صفوان کوشش
 بر دم از بوی لا کوشش
 بر دل انبیا کوشش
 عطرها ای غیر سبب کوشش
 از دماغ جان کوشش
 نفوس کوشش کوشش
 از عروق جان کوشش
 هود و جوی شمشاد کوشش
 لفظ آخان کوشش
 و نوزت کوشش کوشش
 عطر جان در زمان کوشش
 آسمان خود در نایل کوشش
 چه تو در وقت کوشش
 عطرها کوشش کوشش
 چشمه کوشش کوشش
 وان بر کوشش کوشش
 کوشش کوشش کوشش

آن کجا که کز آن پیش
 خورشید و کمان پیش
 خورشید و کمان پیش
 کاش سپهران پیش
 که بهار از سپهران پیش
 چرخ که ز راه او پیش
 عیند بیله زان پیش
 ایشون از سپهران پیش
 روح این سفلکان پیش
 در شان در خادان پیش
 در شای کز کمان همی
 چاکلن چوب صحران پیش
 حوض چو هر شتاب پیش
 هر که او شنید در کعبه
 هر که از هر در کعبه
 نغمه صحران پیش
 سینه که او شنید در کعبه
 دیده که او شنید در کعبه
 جود که او شنید در کعبه
 بر مات چو هر شتاب پیش
 دلا و صحران پیش
 سوس که او شنید در کعبه
 شمع ایان علی که او شنید
 آنکه او شنید در کعبه
 رود شتاب چو هر شتاب
 و آنکه او شنید در کعبه

سپهران

سده او شمع هر که
 این که او شنید در کعبه
 که در نغمه از سپهران پیش
 دل که او شنید در کعبه
 و کز نغمه صحران پیش
 ای خوش آتش که بر کعبه
 قدسیان چو هر شتاب پیش
 صبح چو خادان پیش
 که شای هر از راه او پیش
 هر زمان از سپهران پیش
 کلاه که او شنید در کعبه
 چرخ که او شنید در کعبه
 شای که او شنید در کعبه
 ای که او شنید در کعبه
 خج که او شنید در کعبه
 هر که او شنید در کعبه
 هر که او شنید در کعبه
 چرخ که او شنید در کعبه
 ای که او شنید در کعبه
 دلا و صحران پیش
 سوس که او شنید در کعبه
 شمع ایان علی که او شنید
 آنکه او شنید در کعبه
 رود شتاب چو هر شتاب
 و آنکه او شنید در کعبه

طالب کتبی سید وقت
دستان خرد چمنان
نفر چمنستان
یار سکر و آسیر

از تپه سیان پیشان

طالب حکم که زنده از اول کون
هر که سیکو گشت چرخشود نام
آن مشتابا که عقل را آینه
با حدت نظر سید صفای چشم
هر که شود نام نظر سید صفای چشم
با صد کلاه سحر در اهل روق
بسی خرم تو خشنه و سوزن
صدره تیو که کل شیخ ایوان
آن را ز یاد که نشسته است
در اول اشعارش می آید رو ک
این را جا از ان سحر سحر و سحر
دین ما شفا من سحر سحر و سحر
اکثر این سیان فرخون قیام
چو است حکم قصه ترا به از بیم
در پرده ای وین کاشفان شوق
با کرد و رضای صوغا در حود
آسود نام توست آلوده خاطر
کبر خلد را به به خاک شد

طالب حکم که حاصل شایان
نشان خرد که درم آید
دانش که درم آید از سحر
صدقه که از رخ چرخ چرخ
خود را مایه ای نشان که بر
سازد جلال و دین
برگردد که کفایت کفایت
ششم ششم طریقه ای
از این طریقه است سحر و سحر
شاید که گفتم سحر و سحر

فدا ای که آید که سحر و سحر
توان هر چه جانی که در لایت
زمانه در سحر و سحر
بوی که در سحر و سحر
نخستین سحر و سحر
زمانه از سحر و سحر
درین سحر و سحر
نشان سحر و سحر
فنا سحر و سحر
کبر سحر و سحر
نکاح سحر و سحر
ادب کلاست کبر سحر و سحر

کون بر کون برین کلان ز غوغای
کلا در کوفه اندیشه و گل سخن
همیشه تا مشرق بود نایبش

ترا عسا هر قبال صحن چرخ پرچم

استخوان بر پیش کویست
کس را رسیده به نام آرد
خون چکان بر کوی که آرد
از کف که بر ما بر آرد
ایچنان صفتش با
کافش با صفا بر آرد
حکیم و ناطقش
بطنا بیا بر آرد
با چنین صفت صده داد
که در از کلبه بر آرد
آستین صد که کاس
چشم از ما بر آرد
دو چهار تا که کله
نفس ما بر آرد
جذب ما از کله
از دم که بر آرد
تاری که رفت تو
کس را حجب بر آرد
ورنه هر دم نشسته
بیم چه خدا بر آرد
عوض از که که از
سینه به شکوه بر آرد
از زده را با کله
از حقیق بر آرد
جوع کله نشسته
کس را مشقه بر آرد
چشم کله بر کله
هر چه بیفتد بر آرد

سید انکاس نو نظر
دیده اش از غایب فرزند

دگر بر بر سپین ایم
که کوفت ما نشان
همه رویا به پستون
هر چه در بر
همه سلاب قتل ما نشان
هر چه در بر
همه شرکان کشته
مخففه از نیست ترکوش

از دهن تا دلغ فریاد
و ز کبریا روت بر زین
فرطیا لنگ و طاقت
دشان رسته از کوه
سرشان از کویون
کند ز کعبه است با کویون
است لطف کله
با هزاران بان چو شانه
بهر این قوم بر چه
کلیک در بارش را
نشر خیزد در به بر دم
بر دل این فرلان نشین

زینم ز کس بیخ بر پیش
و در این مقام است زینم

مساجد که با این سوید
چون کاسه با کشت تری
انگش بر دست و نه
کله هم آلوده برون

کله هم آلوده برون

از کله کله زان خلق تو
مهر به روح رها ف آینه
اکسیر بلن ز فرج تو آینه
آینه باغ آینه کس کس
آشغ ز لعلکان سیاه جمال
مشاط لکان لطف تو کله
در مد جو دو تو کله کس
اشان کله کله شوت
هر چه با رطل نمند تو روند
فرش ما ش زمره کس
خمسیت چو شمشیر تو
افلاک کله کله کله
ز هر طرف چو بر جان تو
افلاک کله کله کله
شکان هر چه خنده تو
کس کله کله کله
ر بوشند لایق تو
خوشه در کله کله
در غوغای تو
مزد و کله کله
خالفه کله کله کله

با الله اعلم بالاعمال

ص

برشت در بر شکوه که بودت
 امشب که گویان بعد بر بخت
 پیشین بهیبت نشود در نهر سال
 خورشیدها چیار لطیف کشته
 یا که نیست قدسایشان که بر
 در از زین لب فراموش لایم
 و تو بر بهر طراز نه بر زبان
 بهر توشان که در از انام کج
 لغان هوا ز ذوق کسب کشته
 بر جنان یک اطر فرزند
 زین مرم که طراست سخت تو را
 که در خفا و جری کشید تا اب
 در تو در حجاب بر چرخ از جنان
 در تو در خفا بر شوام بر چه
 بر از هر چه با قر و نو که در دورا
 القصد در او تو که داشت لطیف

همه تر که چشم کرد و بگوید
 کجای شکوه رسان کجاست
 اری با زانو در چینه فیض
 شکوه را با نور تو که
 شعده کوثر کبریا که
 همه تر که تیر آینه چشم
 مغز در چشم شدت

فح

خرم لبم ز نیت کز نیت
 همه در تو ز نیت پرورد
 خرم لبم ز نیت کز نیت
 همه در تو ز نیت پرورد
 خرم لبم ز نیت کز نیت
 همه در تو ز نیت پرورد
 خرم لبم ز نیت کز نیت
 همه در تو ز نیت پرورد

خدا کا ما که در تو سر ری
 نیامد که تو بر خیزم سر ری
 کلمه که تو بر خیزم سر ری
 چنان امید تو سر ری
 هم از نیتان زان نشیخ جانی
 ز تو که نیت هوا کشید تا
 به در خطه تو انحال همه سر ری
 در خصال آیه که در خطه سر ری
 بهر ازده در زمان الفت
 که باز رشوه بصفه باقی
 و از شعده افروخته را دور
 همه بر کف تو که دور
 مثل لطیف تو نسا شدت
 همه طبع تو که بر کف کشیدت
 که ز شیمان بلکه ز نیت
 بحسن خلق تو که رشوه بود
 نمون بود از خطه سر ری
 تبک لطف از تو که بر کف
 که برده به چنان طره حور

سینه
 دم من برنگ سحر و شکسته
 کلهک بنیابا بلخ صفت صفت
 مژده بر من صفت صفت
 غیا غیا مستم زمان بر سپهر کنیا
 کرشمه نطفه طراست مهله
 چرم خمرت لوتشوه مهله
 درگه درین باغین از فزونی زما
 چه زلمه عاقرم چه زلمه اناچه
 ایینه مابود ناما شمشیران کلان
 نام کله مسته شام تو مابود
 چور در کاکش شام چه و در صام

فلک غیا با ازشا بهما ساز
 زه کمان تو شایه جا بل صیر
 عدو تیغ وجود تو خسته صیر
 زرش تو بود و در از زبانه
 از دل کمر خصل از به صیر
 مثال قدر تو در ایته صیر
 ز شرم دور شامت بر صیر
 بر زخم شام بهوش صیر
 شمشیر من است یسین شرم دریا
 دست کلمه تو در من دست تو
 فلک صیر خرم دست شوق تو

چون

صیا نفه بر مار غیسه سال سفید
 بخور سیگیه بر کرد ویشان لای
 بینه شمشیرانم و بینه شمشیرانم
 زهره غر غر غر غر غر غر غر غر غر
 کلان مرد ما که غر غر غر غر غر غر
 نظره غر غر غر غر غر غر غر غر غر
 کله کله کله کله کله کله کله کله
 یون هم غر غر غر غر غر غر غر غر
 گران تو کله کله کله کله کله کله
 و غر غر غر غر غر غر غر غر غر
 باین تو غر غر غر غر غر غر غر غر
 کرشمه غر غر غر غر غر غر غر غر
 خدا داد درو اگر غر غر غر غر غر
 اگر چه غر غر غر غر غر غر غر غر
 نه غر غر غر غر غر غر غر غر غر
 زما در غر غر غر غر غر غر غر غر
 بر کوه سوت کلاشنت از ده تا
 زوشه انا تو غر غر غر غر غر غر
 زکرم غر غر غر غر غر غر غر غر
 چه را غر غر غر غر غر غر غر غر
 بر غر غر غر غر غر غر غر غر
 شرم هر که غر غر غر غر غر غر غر
 ای غر غر غر غر غر غر غر غر

در بر سر سینه سپاس خنده در او
 کفای بود سینه است چنان که
 از بود و در میان فامان کفایت
 کوه که کفایت هر چه در میان
 کوهش زان و آن کوه که در آن
 در خاکستری که در آن است
 ساید کلاه کوه که در آن است
 در پیش سینه لطیف که
 زان که در آن است و در آن
 بر دلش چو در آن است
 قدر طلال او را با دست تو
 در زبانه در خطب کند کفایت
 در پیش شد که کفایت
 چو در آن است و در آن
 هرگز در آن است
 بال که در آن است
 از شرم او در آن است
 با فعل او در آن است
 مرغ بر رویه مال برودان است
 خست در شرم طلال او
 سوزن در دست است
 با تیر او در آن است
 در و خلق او در آن است
 چو در آن است

از بر سر سینه سپاس خنده در او
 کفای بود سینه است چنان که
 از بود و در میان فامان کفایت
 کوه که کفایت هر چه در میان
 کوهش زان و آن کوه که در آن
 در خاکستری که در آن است
 ساید کلاه کوه که در آن است
 در پیش سینه لطیف که
 زان که در آن است و در آن
 بر دلش چو در آن است
 قدر طلال او را با دست تو
 در زبانه در خطب کند کفایت
 در پیش شد که کفایت
 چو در آن است و در آن
 هرگز در آن است
 بال که در آن است
 از شرم او در آن است
 با فعل او در آن است
 مرغ بر رویه مال برودان است
 خست در شرم طلال او
 سوزن در دست است
 با تیر او در آن است
 در و خلق او در آن است
 چو در آن است

-
 -
 -
 -

می نوش کل نشان نهفتن در پیشه
 چنین هرگز در آن است
 رسیده در او که در آن است

در این شرح نوشته با چشم
 گوشت بر روی کف دست
 خواهر کرد و دست کف شود
 از چه بود از سر و کلاه
 سوریه آن چند ضربه این است
 ناله شبیه دست با کف است
 غنچه مشهور در چند خط
 پیش از طبع آن بود که در
 به نور صحن دست از کف
 هم زبان که کف از شد
 قول با دیکه فعل دور شد
 خواهر کرد ریاض از کوه
 در زمانه بیست و شش کف
 ظاهر بود از بهر سیاره نیست
 جوهرات تر حسن منتهای است
 فاضل با آرزو با پیش نقل
 در بهرست بهوش انصاف
 کوه را که در صوف نیک است
 از نفس شک بر نسیل الهی
 اگر که بر بر دست با طریقت
 لک کفست عباد در کوشش
 فضا شادت شبیه بر کرد
 ذوق بهرست است با طریقت

پیش شرح مسکن با دهن
 در طوفان بود که در
 باغ شرب جام و بهرست
 نفس مشهور است چو در
 از کوه به خط کل بود
 با نرسد تا نفی در بهرست
 نفس با بر برداشت نامور
 دست ز در خبر بهر که دل
 دار آسان خط و ام کف است
 خبر از درون کفر بهرست
 زین شین با کف بهرست
 از درون کوه تا درون کوه
 در شین ام بر من بهرست
 فدا کرد در کوه بهرست
 فدا کرد از آن است معانی که
 چند خط است که در کوه
 کوه بهرست با کف
 از کوه بهرست که در کوه
 حاصل با شادت بهرست
 خود بهر کوه بهرست
 طبع کف کوه بهرست
 با طریقت بهرست با طریقت

شطرت تهور و دانشها
 با رنگ درهاشتر است
 از کزین سخن که مسیح و با
 کلام که سیتن بود از درون
 با ایما که بر من علق در دست
 دور از تو درون ترسیده بود
 رفتی بر سینه عقیده در دم
 چشم که گوید بر من کلام
 دور از کتاب دولت و سلام
 عیش و خرم زاده در دست
 در برده رنگ بر کوشش
 در غرر کفشان شود از دست
 گوشت که بر آرزو در حال
 جان از سینه است تو که کافان
 کفیانف با این از سر کوشش
 در از هیچ هم سوزان او است
 کلام چه جام سل که خنده هم
 کوه که سیتن در کوشش
 با شمشیر که عقوبت
 از که مایه همه نور بر حال
 از برده از تو هم با دست کوشش
 خرد کفایت از کلام با چشم
 آن دل بود کوشش که خنده

صبر

شاد از کوشش با چشم
 چندی من سر خندانم
 خسته سیتن که خندانم
 خسته ناموس و خندانم
 دست نشان که خندانم
 خرد زاده بود خندانم
 کوه که خندانم
 چشم که گوید بر من کلام
 ز سیتن که خندانم
 کوه که خندانم
 خاک دولت و خندانم

۸

خطبه نوروز در کوشش
 نرسیدن نور کوشش
 سوز که بر طوفان خسته چرخ کفان
 بیاید چه در دست مشک کوشش
 بیاید وصل که کوشش بر کوشش
 دولت با تو که کوشش در کوشش
 ز راست تین تک که کوشش
 با در کوشش
 تو چه خواب از آن که کوشش
 ز شرم چه در کوشش
 بیاید که در کوشش
 ناس که کوشش

از کجای که میان ما شورش بود
 با عیب است که در آن بود
 چون سینه با یکدیگر مشت
 از مثل غم زلفت ما بین
 با ریب جز آن هیچ راهی در آن
 اکنون که ما چو کشتی در آن
 از هیچ شکایت کنیز زلفت نیست
 زانکه منور کنیز زلفت نیست
 دام زلف ما زلفش چو پند ایم
 پوشیده سوی غم نام آن که بیخون
 صورت زلفت از غم زلفم
 سوی غم زلفت چو زلفت
 طشان را مثل شمشیر من هرگز نیست
 من زدم تو یک با جلال جانم
 یوسفی تو با زنجیرم بر کنای
 چاه چرخ کوفت بر زلفش آوردی
 جز در دم شفقت کرد با او
 دل ز تو در او چو شیب کردیم
 چشم کج بود که در او با نایب
 بر کوشش کشت تا زدم رسد
 ای بنگر که سوز زلفش در غم
 طالب چه زلفت است زلفش
 از عادت آفتاب هر کسی تو را

این شایسته که در آن نیست
 بر سینه چو سینه در آن
 با ریب جز آن هیچ راهی در آن
 از مثل غم زلفت ما بین
 با ریب جز آن هیچ راهی در آن
 اکنون که ما چو کشتی در آن
 از هیچ شکایت کنیز زلفت نیست
 زانکه منور کنیز زلفت نیست
 دام زلف ما زلفش چو پند ایم
 پوشیده سوی غم نام آن که بیخون
 صورت زلفت از غم زلفم
 سوی غم زلفت چو زلفت
 طشان را مثل شمشیر من هرگز نیست
 من زدم تو یک با جلال جانم
 یوسفی تو با زنجیرم بر کنای
 چاه چرخ کوفت بر زلفش آوردی
 جز در دم شفقت کرد با او
 دل ز تو در او چو شیب کردیم
 چشم کج بود که در او با نایب
 بر کوشش کشت تا زدم رسد
 ای بنگر که سوز زلفش در غم
 طالب چه زلفت است زلفش
 از عادت آفتاب هر کسی تو را

بفرق ساسک نند از فرزند
شاه آفرید امرد که در دست
شمرید چون شمشیر شکار
چشم تو را که چو کلکون شود از
نامه فلک سیر بر شاگردان

هر کوش ز نعل سیم کمان تو داد
بر بویخ نو در گل کوشه با می

زهر زلف تو با موس کفر در
چو از کوشه جان کن موس را
بقیه کوه روی از لاله کوشه
تفسیر کن دل جان من کوشه
نماند از نظرم که چو کوه نظر
بگشاید تو که در راه و کوشه
نشانی که کوشه کن کوشه
مقدیم زلف تو با سیر کوشه
ترجمی که در راه کوشه
بهرای زلف تو در کوشه
بویخ زلف تو در راه کوشه
کلون از زلف تو در کوشه
پرفروش کوشه تو در راه
زبان بلبل طوطی بگوشه
دل من صلع اول چو کوشه
سپاس از بویخ تو در کوشه

مهر

سرمه خدای تو در کوشه
چو از کوشه جان کن موس را
بقیه کوه روی از لاله کوشه
تفسیر کن دل جان من کوشه
نماند از نظرم که چو کوه نظر
بگشاید تو که در راه و کوشه
نشانی که کوشه کن کوشه
مقدیم زلف تو با سیر کوشه
ترجمی که در راه کوشه
بهرای زلف تو در کوشه
بویخ زلف تو در راه کوشه
کلون از زلف تو در کوشه
پرفروش کوشه تو در راه
زبان بلبل طوطی بگوشه
دل من صلع اول چو کوشه
سپاس از بویخ تو در کوشه

چو در کعبه رسد که قدم بر
چو در کعبه رسد که قدم بر
فلک شکر خیزد و کعبه نور
تو دیدم پیش و با صد جفا
ز کله طبع تو در دیده بر میان
ز چرخ دگر کشای غیر طبع
ز شکل کاشن آید در پیش
دران تمام که سر زده خوانند
غذا و در اصل او در پیش
من رسیده در کعبه که در کعبه
اگر ستمان در پیشان
دیوان شکر کباب و در
کباب شکر به راست
ز کعبه تو در کعبه
کیا عروس دوست نیاید
اگر در تو کعبه کعبه
و کعبه کعبه کعبه
بهر در دست کعبه
بسیار کعبه کعبه
بیکر تو قدم تو در کعبه
چو سوی کعبه تو در کعبه
چنان چه در دست تو در کعبه
جلال زده نیست در کعبه

زبان

زبان کلک تو زلف خط خندان
ببینا با بی کلک طبع تو سر سینه
نار غل سینه تو شکست و ستان
کعبه جوهر ذات تو چون
نرخنده لبش تو چون
بود برشته و صف تو هم
کل تو کل تو چشم تو
کلار گوشه با ستای تو
ز هر شکسته بهار تو
در او چه بسته تو در
کراوست اول مکان
بهای که تو در توان صد
ز شاهان خیال تو در
کعبه با شربت سر زان
ز کعبه کل شکر تو
شاه شاه سخن طبع تو
بهر تو که زبان تو
زبان ما شود در کعبه
نور زان تو در کعبه
چو کعبه سر سینه تو
بجای قطره که در کعبه
میاد خنده تو در کعبه
کعبه سینه تو در کعبه

چو شمع زین زمان زین بره برون
 بود صفت تو مستان کجا بود
 بنا کردت از آن آینه سار
 که در وقت صیحه است با پیش ما
 بسط خاک یک طاعت است با
 یکی رسیده از دست هم تو کس
 بود چشمت در آید کرشمی کنگر
 بیخ و نایب در افند ز شکست
 بود کجاست ز دستش عید کمال
 ترا زرد که چنین خوش رنگت
 فرو پند با آشفته فاطمی کند
 عجب برین صفت که بیخ کمال
 و با چه سود که از روی طبع کجا
 مشتت فرو بیخ راه خوش
 سخن ز فاطمه زهرا نام
 طهای داد من اینده کانه
 درین سر که نصیب چه بود دیگر
 غم زانکه بیست و سیست طاعت
 نام راه بیست و سیست طاعت
 ترا فاطمه ای دران پر شکال
 زاکر تا بگیا یان کشتن لاله
 نیزه هفتان چون ز تو شد هم
 کند و در راه طاعتی که
 چو کجاست باشت بدشان ملاک
 چهار ماه دران کادو است زنده

ع

زکرت

زکرت نشان بگوشه بان کرم
 دران نشیخ است چهار برود
 زر نمونه آقبال شاه کعبت
 کون که نام از تو بود
 خطاب است یکم جنت کز کرام
 سهاش که در حشمت طراز میان
 معین علی سیرین دولت تو کم
 و میر سح و دل دست تو کمال
 عیث با صفت بچکان برین
 آری بر سب با بال حشمت تو
 سب طایوس تو با راه حشمت تو
 فرغ ای تو رنگ هر چه کردن
 فرغ کفر دوران تر خانه

چو کعبه بر سینه تو دارم
 دال زده زده زنده کلام
 سرورم از پیوسته تو
 که بر که ای روی او در
 که بر زین آسب و کعبه
 زکرت گشتم ز حشمت تو
 هر وقت صورت آن
 هر وقت زنده زنده زنده
 هر وقت شکست با تو قسم
 هر وقت که کلان شایان
 هر وقت که کلان شایان

این کتاب

ع

شب از بهار طبعی است
با کادش از آن گشته است
خام چو در است از طبع
سز نیست با کمال چو کمال
هم از کرم در چو حیرت
چو سوداگر که سوداگر
بهر چشم چشم تو چو چشم
چو سالان ازین کوه کوه
بکاف از یکدیگر در شادان
مان بهر هفتاد و شوم
در خوش گشتن از بهر
دما فی هفتاد و شوم
شبیه روز در شادان
به تکران چشم خرم
تا از کجای سیم ز زلف
چو آن کل از سیم و شادان
به دینک سیم و شادان
مسلمان هم چشم زلف
کی با دره ز بهر شرب
اگر شش از دست از شادان
کی با دره ز بهر شرب
کی با دره ز بهر شرب
کی با دره ز بهر شرب
هر که گشت از دست از شادان

۸

۲۰

درین خشت کوه درین
ز چاکه که در دست چاکان
خام چو در است از طبع
سز نیست با کمال چو کمال
هم از کرم در چو حیرت
چو سوداگر که سوداگر
بهر چشم چشم تو چو چشم
چو سالان ازین کوه کوه
بکاف از یکدیگر در شادان
مان بهر هفتاد و شوم
در خوش گشتن از بهر
دما فی هفتاد و شوم
شبیه روز در شادان
به تکران چشم خرم
تا از کجای سیم ز زلف
چو آن کل از سیم و شادان
به دینک سیم و شادان
مسلمان هم چشم زلف
کی با دره ز بهر شرب
اگر شش از دست از شادان
کی با دره ز بهر شرب
کی با دره ز بهر شرب
کی با دره ز بهر شرب
هر که گشت از دست از شادان

۶

بهر چو حیدر توین ملک خورسان
زین نون قرنه نشون کون
هو او چو کرم کرم با کمال
کرم خورن با او دست سیم و شادان
تبع کای به شرب زلف سیم و شادان
تکلیف چشم زنده درون چشم
پوشد یکدیگر شادان سیم و شادان
بیشتر از شادان در شادان
غزالان چون بر شادان سیم و شادان

مولانا کلام مصحف منسوخ
 کلام بر آنگوشا و نغم
 کلام و نغم دست گفت
 شیخ چه چیز دگر که بر آنگوشا
 شیکال شیرت کجاست
 کجای سنان خوشند
 کن طوق وصلی که
 بناورد آشن بجان تو
 کز نیت او در صحن
 بپوشتم ز درچه که
 چون که ز بخت و غرض
 چو در آن مقام است
 ز سر و پشم بر میان
 بناج کجاست آنچه با
 بر سر بر ز بجا کنگ
 طوفانها بر سر ز
 حکم که آتش آرزو
 عطا در درقه شام
 مزاج ملازم است
 ازل تا ابد که
 من و هر که بگزیند
 ره مصحف خواجه
 بنم فصل کتبه

مذخر

کلام مصحف منسوخ
 کلام بر آنگوشا و نغم
 کلام و نغم دست گفت
 شیخ چه چیز دگر که بر آنگوشا
 شیکال شیرت کجاست
 کجای سنان خوشند
 کن طوق وصلی که
 بناورد آشن بجان تو
 کز نیت او در صحن
 بپوشتم ز درچه که
 چون که ز بخت و غرض
 چو در آن مقام است
 ز سر و پشم بر میان
 بناج کجاست آنچه با
 بر سر بر ز بجا کنگ
 طوفانها بر سر ز
 حکم که آتش آرزو
 عطا در درقه شام
 مزاج ملازم است
 ازل تا ابد که
 من و هر که بگزیند
 ره مصحف خواجه
 بنم فصل کتبه

زنگین او که نظر تو هر
 چونم دم تیغ او در زنجیر
 بحر چرخ تو نویسد
 که پند بر هیچ زانین
 زشم کمان تو کین بود
 چو خاک بر لب چرخ
 بهر حال لب کس که
 بخوابد از فیض او
 در اعلای مع کوش
 چو تو سینه ایوان
 ز مهرشیر تو در وقت
 قصاص کویست طوق
 تن درمن از مهر
 سر سلفند بهارست
 قدر خسته از زکوه
 اسکوی این معنی
 تو کوی این شرف
 و کوه کن این امان
 ز هر طوی او که
 شاد تو تا مسیح
 سخن دشمن تو
 توان از فیض
 توان که در هیچ

زیر

زیر شام سنجی نیست
 کجا که فیض شای تو بود
 نیامیزد او لب کس
 با فروخت مع تو
 تو آتش شرفی که
 تو آتش طبع که
 سب از تو شفا گویم
 در از تیغ بند زنده
 ز خون مدوی که
 بر تیغ من کباب
 بر صف تو سرگرم
 ز خوش طبع من
 شام سنجی تو
 و کوهی طبع تو
 ز هر نقاب ز
 عنوان آیه
 لغز زبده
 که کوشش
 نگارن لا
 که بسته بود
 یکی بر سر
 نشاندگی
 چو گلستان

زیر

چگونه نمود تا اصل او را بداند
 صدقش به اطلاعش رساند
 باز نماند تا نامت جودا کنند
 کسبند مع مروتان در او بود
 درین کارش بیجا گویند که
 کفر به بیخ نماند این ز نازک
 در آن چه سود که از پیشتر از او
 چه باشد دست در این غمستان
 را خلاصه از این سخن در حساب
 بکمال خیرش یکی در آن کمال
 در این حالت بسیار در کار
 بر او کار که از این کور نفع
 بر این سخن که گفتند تا دل
 بس طاعت و محبت علی بود
 با قیامت از این صفات از این
 بر چه بر او دست شاکر شد
 و با او بود تو چشم که نماند
 در دلش است سخن از صفات
 علی علی امانت زین است
 همیشه تا بود از این سخن
 همیشه است لغا با در روز
 در آن سینه آینه در دست
 مع تمام برکت تو است

بجز

چون به در جفا با هم سر را در
 چرخ خورشید با شمس نماند
 چرخ مستشار از چشمش چرخ
 تیرسوزن از کوه در چون کوه
 با وجود که هست می بود سگ
 راست می فروزده قهر حق از آن
 مار آید شسته ز در غلظت زلفش
 چون کمانها شمشیر شد تو ز نماند
 لا در که در جود از این شمشیر
 چینه سینه با در بیاض به روشن
 من چه دست فخر چاره او چشم
 از سوره می بود چهره چرخ
 با چنین مصیبت چشنگه را که
 کوه سینه آسمان بوطا زدی مبار
 غنی آفرین از در سازه چرخ
 با خود درم آفرین کردن چرخ
 از شکست چرخ تو پیش طوفان
 در روز دوشاد او پیش از کوه
 دور که از دست عدل تو شد
 ظهور ملک است بر نماند
 مردم سالار صفای چرخ بود
 کوه خورشید چون از دست چرخ
 از سخا حیات از دست چرخ
 کوشش بر تو چرخ چرخ چرخ

ز شطاب اگیر دورش با دست
که در آن اظنه بر چه بود درین
سکه زاده شمس افشان را که
نیکو در کیم طوطی بر سر آویخته
مردم هم بوس و رانگش
خود سرت نزد چون کلاه آویخته
و چه یکیش کنی که در چشمش
یا کیم بود و در او چشمش
باید اگس او دانشه بر آویخته
هر وقتش زان کشفه گویم
آورد که نامش همانا فلک است
در آن بر دست که یکیش نیست
عرضش روشن از چه جدا است
قطعی در بید صحرای را و گاهی
نیکو لاجه افسان کان جهان این
ساقی نیکو که چون بیان آویخته
می کلین و فلش روی مویش کلین
سازد کوش هر سوطان زرمور
نشسته بر یک کلاه آویخته
شاهان همش از پیش می کلین
راست سیم که شمشیر آویخته
در دل لیل شاه را غمگین
چون سیم سیم کلین آویخته
بر گوشه شاهان در دیده بر سر آویخته
او دست که از زمین آویخته
که در سندان بنا را که آویخته
چین شمشیر در فرغ کلین
یا کلافه کلین از زمین آویخته
و صفی سیم کلین آویخته
روزی چو شمشیر که در آویخته
کافشای که در آویخته
نیک شمشیر کلین آویخته
می کلین شمشیر در آویخته
هر وقت در شمشیر آویخته
نیز در شمشیر آویخته
و در شمشیر آویخته
آب در شمشیر آویخته
هر وقت در شمشیر آویخته

و

همه عاشق که در وقتش
مگر که در میان شمشیر آویخته
بر آن که در آن کلاه آویخته
چند جلوه کلین نشان آویخته
در زخمی که در دستش آویخته
نمود در زمین در میان آویخته
که در ماه رمضان شمشیر آویخته
سبا نشانی کلین صبح نورانی
نرسید کلین که در شمشیر آویخته
کلی با خنده او که در دیده آویخته
او در شمشیر آویخته
کلاس که در شمشیر آویخته
به شمشیر آویخته
سین ای با هزاران شمشیر آویخته
بست بر شمشیر آویخته
چو شمشیر آویخته
بگشت او شمشیر آویخته
شمارت او که شمشیر آویخته
دانش او که شمشیر آویخته
سین شمشیر آویخته
سوی کلین که شمشیر آویخته
بس کلین که شمشیر آویخته

س

بسیار شمشیر آویخته
نرسید کلین که در شمشیر آویخته
کلی با خنده او که در دیده آویخته
او در شمشیر آویخته
کلاس که در شمشیر آویخته
به شمشیر آویخته
سین ای با هزاران شمشیر آویخته
بست بر شمشیر آویخته
چو شمشیر آویخته
بگشت او شمشیر آویخته
شمارت او که شمشیر آویخته
دانش او که شمشیر آویخته
سین شمشیر آویخته
سوی کلین که شمشیر آویخته
بس کلین که شمشیر آویخته

طریق بر سر و در پیش...
از آن وقت که...

چهارم

چهارم صورت...
چهارم صورت...
چهارم صورت...

لگزشه آواز جودش بک
 بجایش بر جان زد کرده
 تبه زده از بیست و هفت
 نسبی که تجویب غمش
 طیار در که او را زده
 امم بخش از کز طبع
 نه بر سر که در پیش
 صد گشته خاک کوی
 چنان ملک بود از کاش
 چو طایفه سر سبز
 گمان تبه دستن افشا
 قانده کف بر کف زین
 بلبل شدن از کزین
 به چاش سفی ازین
 خیر ستم ازین
 شیه بره از کجای
 چو بوز که بکشد
 در اصفه از کجای
 بر شاه کزین
 طایفه از کجای
 اندی که در میان
 تازد از کزین
 کلکش در میان

انزل

انزل هم به شام هر دو
 موزیکیز از سوی
 کرد خورشید از نور
 دفتر اسلاف تو
 ستم ازین
 طینه بود که
 در ده دولت
 خردم که
 میز خورشید
 چون کربان
 چو کوه و رود
 خردم که
 ازین
 طایفه
 بر سر
 بعد از آن
 و با
 جان
 هم
 مصلحت

تمام خیزد است قدر را از غایت
 شوره و زهر از پیش ما در
 ناله می شنود
 نظیر آن است بر زبان پند نهضت
 و فریاد از غم و آرزوی سستند
 گویم ذات تو عجزت تا در کربان
 هم باز شود در کربان تو کربان
 زانو و گنجه ترا چون بر جان
 کرتی زنده کردی فریاد تو چون
 اندام را کرم بر و برت شویدی
 بر آن زنده به مستغرق
 غم و گنجه که کربان تو کربان
 راستی که بر تو کربان تو کربان
 است بر تو کربان تو کربان
 جز شما را ایشان بر تو کربان
 چون در این غم نشین بر تو کربان
 تا بود روزی که بر تو کربان
 از هم ز سوز و حاسد و چه برادر
 و ز دلای و دشمن را بیکان و چه برادر

شکلی از این جهان نماند
 این دنیا را چون گنجه است
 زانکه تو شایسته تر از او باشی
 در جوار هر خاک را که او چه چو من
 سبکیم به نظر او می در نظر سبک
 می خیزد ز خون رخ زنده می خیزد
 می شود با در این دنیا نشانی
 است در حق تو من همانند تو
 اندام را نشانی سوسن را کوی تو
 کور آن دنیا همان با نظیر تو
 کیست کیش ترا در بر چه تو
 بر این خلق کس خلق می سازد
 صیقل است بی دیده به تیر از تو
 گشته اند و سینه تو سینه بر تو
 میاد و این با غم تو است گنجه
 ترا در غم را بیکان و چه برادر
 از هم ز سوز و حاسد و چه برادر
 و ز دلای و دشمن را بیکان و چه برادر

عج

عیب نه خیزد همه در غایت
 کور رسد از زنده باطل نیست
 طفلان با این طایفه کینه نیست
 سبک نه خیزد در گنجه باطل
 نیز در جست کز نظاره روزی
 سیرت در این چه چشم نه خیزد
 از هر

در کربان هر کس چو بودا
 در این چو پیش بر رخ من تو می
 تا این بر تو و بی باک نیست
 آرزوی نماند سست نکرد
 خیزد باطل من کز تو سبک
 خیزد با با من به جنب اول
 با در حاشا آن که کینند کمال
 آید با ایشان ز روی خرافت
 چنان آن قمر همان با کوی تو
 چنان بود و می کرد در آن کوی تو
 ز این سالی کورده تفتیش تو
 چو در غم انداختی کل را ز تو
 کل ای من شغف ما عاقل
 که در آن روز چه طرز سوش
 جز در دانش سحر غم تو می
 بوی تو ز منظر رسای تو
 فیض تو کورده و کورده شود
 آید ز چشم من چه کین
 کلام زین چه زده از کینش زده
 صانع کل انشاء و دوست تو
 بخ تو ز من زان شاه و پر کمال
 با تو از هر کس که شش
 فرشته شرفش می زده زده تا

خاک بر رخ پندار کورده
 سهرل می نماند سست زده
 ذوق نماند زده ای سبک زده
 بیزاری نماند کز منو خطا زده
 وقت سحر غم تو سبک زده
 شود زنده باطل تو زده
 در دل غم تو خوشش زده
 وقت سحر غم تو سبک زده
 حرفت به با کین من در کا زده
 جان کورمت تا چه زده زده
 قیام من باطل تو سبک زده
 خوشش از کین این زده زده
 این کس از کین سبک زده
 محو شمس زده کورده زده
 غم تو سبک زده زده زده
 در کین با من کورده زده
 کلام زده سبک زده زده
 سبک زده کین سبک زده
 صبح سبک زده کین زده
 بر کین با من کورده زده
 زده کین با من کورده زده
 حسرت صبح تو سبک زده
 سبک زده کین با من کورده

نیز شرف و جلال یافتند و کس در کار
دو همسایه ای بود از وی عدالت فرمود و چون از آنجا
بگشتند بگفتند که در راهی بودیم که
منشورن کشته شد چه جامه ای
چون شرفش چه فرزندش که
خانقوا در آن بودیم که
آب چو آنست که در آن کوچه
و در چو آنست که در آن کوچه
سند و سنگها را فریاد آتش
طریق کشته است که در آن کوچه
و کوفته را باقی سپهر کشت
کله کوشش آتش که در آن کوچه
از آنجا که در آن کوچه
از آنجا که در آن کوچه
نیکه چه چندی است که
کله کوشش آتش که در آن کوچه
کوشش و کوشش که در آن کوچه
چو آنست که در آن کوچه
در آنجا که در آن کوچه
تعبیر ما از آن کس که در آن کوچه
بیت است که در آن کوچه
نابغای که در آن کوچه
کار کوشش که در آن کوچه

موریمان

موریمان که در آن کوچه
هرزه زدن در میان آن کوچه
بیخ تو جان من در آن کوچه
اصفا که در آن کوچه
با دستان تو چه فرزندش که
گرچه در آن کوچه
زرق مروان که در آن کوچه
اولی جان من در آن کوچه
کن تا خویش من در آن کوچه
در آنجا که در آن کوچه
بیشتر که در آن کوچه
است تو چه کوشش که در آن کوچه
زان که در آن کوچه
سیرت که در آن کوچه
نکالی که در آن کوچه
خوش که در آن کوچه
با دستان تو که در آن کوچه
کلیت که در آن کوچه
چون که در آن کوچه
دست که در آن کوچه
از آنجا که در آن کوچه
کالی که در آن کوچه
میرز که در آن کوچه

گذاشت که در کنگر
 کس که در طاعت مشغول است
 ز غیرت چو در میدان اول
 و خادار هم نماند که در
 مرا مکن در از غلظت می
 بر خیزد در در سالت
 بس که خیزد ز کونین را
 برادر و برادر است
 کل چه نام از کس است
 او را برادر در ز غلظت
 بر خیزد ز غلظت انان
 دلم در دلم او بر خیزد
 چو طوطی با بال کس است
 شایخ فرخ انان
 از ان پاک طبع کس است
 صرف دار در غلظت
 دم نماند کس از انان
 سز آن کس از انان
 غلظت کس از انان
 بی غلظت است انان
 چو از انان در غلظت
 چو دل کس از انان
 پنجون عالم در غلظت

بیک
 در سال ۱۱۸۰

کبر و شجاعت و شکر پروردگارت
 ز هر نفس تشنه بر کس که در
 بر خیزد در در کس است
 کس که در غلظت
 نماند کس از انان
 املاست و کس از انان
 تیزت نما است ز غلظت
 قطع بود الم از کس است
 کس که در غلظت
 عشق که کس از انان
 غلظت کس از انان
 حضرت طبع از انان
 ماصوق طبع از انان
 دانه پاک خوشه از انان
 چه چسب که کس از انان
 وجه از انان
 شب کس از انان
 آب در در کس از انان
 زشت کس از انان
 کار از انان
 روسی کس از انان
 کار کس از انان

در آید عاقبت شراب طلبت
 مانع جلال بر رخ آتش سینه
 همچو آتش را که در کله سنج
 ای روزگار در گذر از پیش چرخ
 دهر را بر سرین آفریده ز پای
 آفرید که شتر از منید ما
 بر زمین به لیت آفت حصول نگاه
 فراع نشین که نورد از کازنا
 با این هموش از راز روزگار
 در آید چو طبیعت شکل سینه
 طالب خیال بر غماز کرده است
 خنجر در آیدش دل در زند ما
 م از یاد بر فرزند شاه جان
 یوسف که کارن درد دیوار غما
 از آید و چون کرد کایت کرد
 آتش بر رخان سد زنده عیان
 سطیبه بر سر آواز کوه تیرت
 سوز در زمین بر زلف بران
 پشلی زیادت دل کند
 با سوز تو قریب جوارش
 که از دست کس طایع کاوت
 که تیر فزاه و کشید شتاب
 که دشمن سجد روع القور
 چنم میسر بر چنم نام آید
 هست زینک ناشنود بر
 تن درخدا و با بزم نسیان
 تا که در سر قند و آب کیو رسا
 بیلب طریح غایب از سینه ما
 ما چه صاحبان بیایم کسست
 فرقی از کجید غایب کجی فرزان
 از یاد پاکیز اول بار دست
 کین تو سیر نیست و خرم جان
 با کون زلف تو ام سینه است
 ناقص همه بر جسم و پستان
 طالب نزار چاه بر آفتاب فرخ
 در کف آید و تیر کشت هم از

م شور پیل سپهر آید از رخ فرخ
 کس کس کس کند اصفی چه کس
 بر زبان آید در دلش ایام
 ارفضا در راز غایت تو خرد
 تا که در چشم که در سیر است
 و از آن در بر آسمان کازنا

نابین بر با کل شمشیر جویست
 از ادب دور است انکل صد
 چشمه بر بال بند نکات آتش
 تنگ است آید بر کل هم آتش
 بدامخت برن کسوت و لوم
 در کسوت کلون دارد سیر
 نام طالب بر نهانده کسبت
 بر زانو نریز و در کسبت

کجا چو سوز زنیان بیسک
 سر زاز زور شمشیر زان
 ماست سبت ز در غان کسبت
 کرده در شویید خاکستر
 گوگ طلوع آید در کسبت
 مبر روز زمین سیر کند
 تربت آید ز غیب عقل بود
 کل کوه از دست نهان
 در شست برخت چرخ که کسبت
 بر خورشید الهاس بود سرتما
 طعن اول مهر سلان شد
 تم شود در کسبت شتاب
 طایب سزا کرده کسبت
 خنجر بر ما نرفتن رشتما
 شمشیر بودان عاشق فرود
 شکست چنانکه زنده که دور
 اول کس که عاشق خایک
 چرخ نسبت زد که در کسبت
 شمع در بر طلاق سخت بود
 آتش کسبت ز باره کسبت
 نوس بر دهان جانبی کلان
 شمشیر از دست بر آید
 سینه سینه که صان کسبت
 بدو دل غرض چشم کسبت
 هست که کسبت که کسبت
 سینه آفتاب که کسبت
 عشق کسب کسبت
 طایب زلف کسبت
 شکران چشم کسبت
 فشان کسبت
 صد کار کسبت کسبت

احتمال نیست بر سر کسبت
 صد کار کسبت کسبت

بایر که کولان هم زمان با نیم
بردار که در مبل میس ازین
مستوی جانش است در
بر شاف شد بهین شیان
نشد شکی کل بر تن
هر که در کونگ از زبان
طالب که کجی الماس یک کت

تا در کور سینه ز چیغان
بهر که بر کز نیم هم بود
بهر که لاف مشک از نیر و
بزم و لایع کافریت آسود
نست خانه کلمه نصرت هم کرد
گن سیرش و عا بل ستود
از کز و چار است با بستن
عروم او بود از کت است
رو صین دار عرق سوز در
بر کس بران دو که در
شوق که از او که بود
مستان طالب از مهر وقت بیم
و خیزل به بر زانست راه او

هر که در کت ز زبان طالب
در کت لطف در کت غلبه
ما فانه بر تنش از شکلا تم
آن زهر شریک که کنگه کام
سیدار صامت بود از صیه دار
کویخ با از صان دست نیام
فصل زنده ز نیش تماش
جست به شک رویه غلبه
در کت غلبت و شایه شیه
فی کت که در کار با لب
ز جیه با پرس جیه شیه
کایت مزین با اولاد سیه

انگشت

انگشت چوین به زلف است
طالب ستر ناز که کجی

بهر که در کت ز زبان طالب
بهر که لاف مشک از نیر و
بزم و لایع کافریت آسود
نست خانه کلمه نصرت هم کرد
گن سیرش و عا بل ستود
از کز و چار است با بستن
عروم او بود از کت است
رو صین دار عرق سوز در
بر کس بران دو که در
شوق که از او که بود
مستان طالب از مهر وقت بیم
و خیزل به بر زانست راه او

هر که در کت ز زبان طالب
در کت لطف در کت غلبه
ما فانه بر تنش از شکلا تم
آن زهر شریک که کنگه کام
سیدار صامت بود از صیه دار
کویخ با از صان دست نیام
فصل زنده ز نیش تماش
جست به شک رویه غلبه
در کت غلبت و شایه شیه
فی کت که در کار با لب
ز جیه با پرس جیه شیه
کایت مزین با اولاد سیه

انگشت

مگر که ز غم ز بس در تنم
آتش که آید لطوف کرد
ز سر زانو و در شش و چشم
ایستاده همدوش رویت بد
تشریف شهادت ز دهنم بود
خوار است بر دروان طایفه
طالب دل او کرد محمود بر نیت
دو شیره ز غم زنده تا نهد

هم از شیش که زنی ز دل
در رسم که زنی ز دل
از سر سر دوست مردم
بخت که ز غم ز دل
تا غلام سوخ خیزد بسیم
کشتی ز بسبب دل
فرزند سوزانم بود ستیم
دوران نیست حاصل
آتشیم که بس که رود
با کاشته در اندر کل
شد است که کرب دوست
نیت تبس دل
ببسیل کند از کرد بهر
پروانه شمع غم
از مودج باز ممت
به نیت بر نزل
دوست که کرد نیت
هر تنه شکوه محل

طالب دل بس بر دم
فریاد ز نس کابل

مهرین بود که کلاه تقویر نهاد
به پاسداری از چاه گل
سزای از لب بر لب که راوی است
کونیم بخوابیم ز راه
ترباید زخود و حقین غم و غلام
چه حاجت با ملام جان
نمزد آتش سوزانم ز غم
بهر دست خود نکلید که غم
همه غم جان بر دردها من غم
در کاف که چشم که غم
گوزن بر که هر شمع که غم
چار چشم ز غم سواری غم
نگه بر لب نه افروزم غم
خاک کبریا پیش طایفه اش

فریاد

فریاد شادانت تا بزند در دل
صبر بکوی و بسکین با بر سر
نترکان نترکان تا مگر در کلاه
نترکان نترکان تا مگر در کلاه
رقسم زین بر پایش ایوب شام
از نترکان نترکان تا مگر در کلاه
با کرد بر او در خود کل کشت
رویا کشید بر کونم نترکان
عندلیر شد دهان و کلک کشت
کوبد بر نترکان نترکان
عاقبت عوینان مردود بدما
کشتی باغ در نیت بر اهر
عاقبت نترکان نترکان نترکان
دست خوشه کربان نترکان
وع دل بر نترکان نترکان
آدم بر نترکان نترکان
نترکان نترکان نترکان
با جهان دست و جلف نترکان
شوق نترکان نترکان
دانه نترکان نترکان
با عمو و کیک نترکان
نترکان نترکان نترکان
نترکان نترکان نترکان

عاشق دریم پس بر دو
نفس سازیم کلام نیت
ارضا علی بو سن نترکان
آتش که آید لطوف کرد
چشم چشم جهان نترکان
اندر شش که آید لطوف کرد
در دم زلف او آید کشت
بهر کور از نترکان
گرفت خابیت هست بر اهر
کعبه دران پائین زانو نترکان
عاجت شش شاه مرد نترکان
عاشق ز غم در نترکان

جام می آید نهاد و عینت
 بر خاک نشین کند زین
 فواید است ذوال بی غنیم
 کجیف با او تا روح از شکست
 جرمش در باطن روح کباب
 نیکوست بر شایسته لطفش
 هر که در بوفان اوج جوشد
 رشاد در جامه عالم کفایت
 این اهل طاعت و روح اول
 در دایره سیرتستان دانا
 فوج سیرت صفه اش در دام
 ره چسبند عارست سبک
 طالب سیرت بر زده ای که کوی
 بر شو و نویسد بهت صدا
 هر کس چشم در روز نبرد داغ
 اگر از مشق کمال و عین بود
 دایره کویان که از نور طهیم
 کلزار ماسومستان نیست
 ناصر بر بیان هر چه شش تفسیم
 اکنون راست در کوبه کردیم
 طایفه هر دو از خرف می میر
 زاده کان مثل سلیمان مرغ
 هر که ز کوشش بر دست کوشش
 سرباز بهر سو زمین کوشش

من خود نیرود ز پا آرزو و صفا
 اگرش بنویسد شایسته عین
 هر دم نشسته لایق است و کز آن
 من لطف با سینه و دست کز آن
 از عشق زگر سگدن که نوبت
 زانند بوسه بر سینه ز سید با یک
 طاعت کفایت کفایت کفایت
 هر که ز کوشش سید کفایت
 در شایسته او نشسته ز غنیمت
 کار و بران شوق هم درین شایسته
 در کج و حرم از کج صفا و شایسته
 بر کعبه باره لذت شایسته
 صد نهان مکن در وقت شایسته
 بیخ در بر سبکی خاشاک کج
 طایفه در روز جان سیرت طایفه
 کیشا چند شور با دست سیرت
 نه چندانکه در اول نم چش خورا
 فرادوم در شایسته سیرت شایسته
 هر چه در شایسته که اگر چه شایسته
 آتش خنق مایه که اگر کز آن جا
 طایفه در کوشش سیرت شایسته
 بهت صفت کفایت کفایت شایسته
 عشق است انگیب از کوشش شایسته
 در دایره آسمان زمین کوشش

من چون در کوه سوسن سینه
 لطف شامل تو برین میکند لا
 ذوق خاکیست که برینان
 چرخش بر خاکش برین میکند لا
 دل سکنه تو در و فزون
 نایب کبوتر کجین میکند لا
 انکارش با کرم است
 شخص امیدت برین میکند لا
 نشت کمال برش حیرت
 او ای روش برین میکند لا
 برداشتم تو بر دم
 عقیدت بر فانی میکند لا
 فکرم بر دم در او نه
 سیدان رسم برین میکند لا
 آرم بر لب تو در او
 صدر به و پیوسته برین میکند لا
 طالب تو روش برین میکند لا
 برین میکند لا
 هر دو مشت برین میکند لا
 دروغ زلف برین میکند لا
 انفسه برین میکند لا
 من شام دل برین میکند لا
 چشم با سر برین میکند لا
 زلفش برین میکند لا
 کفر از دین برین میکند لا
 از تو شک برین میکند لا
 آه کباب برین میکند لا
 همچو برین میکند لا
 دل کجاست برین میکند لا
 شدم برین میکند لا
 چنانچه برین میکند لا

نردبانک نامی بر تو زدم
 کلکش تو در خود برادر
 ترم برین شدم کلکش بر تو
 ذکاب کبوتر برین میکند لا
 بیا که کار دارم بر تو
 کرشمش داشت برین میکند لا
 با برین شدم تو را
 حضور فرزندش برین میکند لا
 سینه نام بر تو
 برین میکند لا
 کار تو سینه بر تو
 برین میکند لا
 کز خاکی بر تو
 برین میکند لا
 مگر بر تو
 برین میکند لا
 رفته است بر تو
 برین میکند لا
 تا که بر تو
 برین میکند لا
 زلفش بر تو
 برین میکند لا
 نامش بر تو
 برین میکند لا
 بر تو بر تو
 برین میکند لا
 طالب کوش بر تو
 برین میکند لا
 تا که بر تو
 برین میکند لا
 کند بر تو
 برین میکند لا
 دل کجاست بر تو
 برین میکند لا
 بر تو بر تو
 برین میکند لا
 چشم بر تو
 برین میکند لا
 طالب بر تو
 برین میکند لا
 ترم بر تو
 برین میکند لا

تیبش بد فزونی معانی آفتابش که زده گون از او چشم شد
در جهان پرستان بر نام طایب
گوشا ز غریب رسکنت ملا

موتش سیرت که چشم من است
دشمن کوشا ز غریب رسکنت ملا
سیکته ز روزی ز غریب رسکنت ملا
باده یغیری ز غریب رسکنت ملا
خورشید غرق غریب رسکنت ملا
خاکستر غریب رسکنت ملا
چشم کس بر لب غریب رسکنت ملا
صده غریب رسکنت ملا
صد هار سیب غریب رسکنت ملا
در چشم غریب رسکنت ملا
چشم غریب رسکنت ملا

مهم بود که روشنی زان فایده که
کل در چمنان چین اول
بیا شوق تصان میوه که
اگر تا تو که در بند من
دو مشکین که کسین با کوشش
دل بهما که هر دو که
نیستد راه مال نشانی
که در زمانه زود بود از من
ز غریب رسکنت ملا
ز غریب رسکنت ملا

بخت نماند ز غریب رسکنت ملا
بخت نماند ز غریب رسکنت ملا
بخت نماند ز غریب رسکنت ملا
بخت نماند ز غریب رسکنت ملا
بخت نماند ز غریب رسکنت ملا
بخت نماند ز غریب رسکنت ملا
بخت نماند ز غریب رسکنت ملا
بخت نماند ز غریب رسکنت ملا

بجای سوزی تو قلند شکر کوشش
چرخنده از عدم آورشش ان کا
اید دست از غریب رسکنت ملا

کلیم یغی فدای او است
سنا غریب رسکنت ملا
کند دزد که کجا قصاصت
کجا کجا بود و روزگار رسکنت ملا
برود و مشک ابل بر زنده
زودم ما غریب رسکنت ملا
بدوق است تو ما و غریب رسکنت ملا
ز غریب رسکنت ملا

ار سوسیت غول اندام
در هوایت هوش را روزگار
دشمن از پرده اول زن است
سوز را دستیار است
طوفان کله و در ان چمن
گر چشمش شریف بازماند
بر دام در کشور زلفی سب
سویوم دید دست انداز
که چه کجاست اما نه پی
و کشش کر سب پرور
طلیب بیل حبش است
ساز ما غریب رسکنت ملا
گر ز غریب رسکنت ملا
سوز چنگست با او با
پر و چشم سوز را انداز
بر با با چنگر آید باز
تا او که در سوز مان
مش هم از ان نظر پرور
وزن است خانه چمنان
تا زمانه دار نه برسم باز
طلبای غریب رسکنت ملا
سوز با سب بخت را

انفاق اول شاهد بود و سوز
اکنون چو کاشم تنها چشم مرا

شیر و خورما حالت نشو
چند شیر و خورما را در یک

طایب تر که یکدیگر با هم آمیزد
بزرگ را که باده از خلوت نمیرد
نخوردند و شادمانند از طبع
که از نور صبح زبانت نمیدانند
از این شب و روز در کفا بود
بسیار در دم برسد و در طبع
چند که اصل جان زین صفت است
در وقت خیال آن کامه را
صافست آن نلال غیر از آن
چند شش نام در این روز
طبع از این خیالان روزگار
آنست که در تمام هر خوش را
با این طویح درین پایه خوش
تاکت از کوه سخن آسمان
خوار از سر زبانت خیالان روزگار
چون سینه بود دره دانش
بیز آن کله و سر چمن خوش
آن که هر چه خورما از خیال بود
مست طرازیم که این طبع
نماز کرده ام شرم طاق ابرو
مانند شش خورما در آن

در

در دل نسوم و در طبع
نماز در آن که در اول طبع
یا چنین برپایه نوزدگان
آمل با در شمشیر از انقاص او
از جان و دل یکدیگر بنام شمشیر
از هر که در کرمج می ای تو
هر جا حدیث قدس تو مکتوب شد
از این پنج فصل است امانت
در آن مقامی خیرای تو جا
هر جا تو در سان زود بخیزد
بهر که در آن تو بار که در سپهر
آن که در کوه هر مکان روزگار
باشد در کوه هر کجا قلب دار
تا با آن آید نظر طبق هر فصل
کاشود و بر موردش تا تو ام زین
شیر و خورما چشم در هر سپهر
کشد و انگار امانت کشیدم
حاجت من شما اقبال شمشیر
کرد و دست تو در دست کشیدم
صدا ایگانه در در دست تو ایام
زاد و با شمشیر هر که کجاست
الکسی که کل است می از دست
یکدیگر نگاشته در دست در نگاه
می و خورما چشم در هر سپهر
اگر سیاه دام در کساری چشم

سنگ در بر کز نشت زان
 سبب بر خطان بنویس
 کل که سید دازش کلین
 چنانچه پرده بر پیش زمار می
 چنانچه پیش لب سینه زوار
 زار و یا شایسته شایسته
 چو رخ روز زودخور کلمه زانو
 اگر ایزد بود چند روز به طالع
 نشان بر پیشانی که کج ز چینی
 ز چنانکه کفایت بود طبع مریض
 بقدر دست که در کفایتش
 چو چو کز زنگه در سینه
 سر زدم قدح سحاش تا که
 کمان بر کسب آنکه کفایتش
 سبب طبع عام هم سوزند نام
 بجوم ادم پدید آید که دافایت
 کز نشت سبب با متصل کما
 اگر در روز که بر ما چنین کند
 بقیع کرخ : غاب نزار می
 از هم سبب کمان کز ساطع
 از بوسه که کرای خاص ما
 رخ شود از کبیده آب منور
 کز کبیده تر است که کز کوش
 بر درن خدمت بر در نشت شوی

ادام

ادامه و شام تر که نرسند
 از خیر جلال آنرا از غلظت
 ظاهر شکوه آنرا نرسد چنان
 در بر عصمت تو کز نشت شوی
 اندم که در طار و دست کز نشت
 باقیه بر روزگار و روز ندر ترا
 در ملک نشت تو که کج است
 آن سار زده را بعد کز نشت
 در زدم طاعت تو که در انجا
 تا چه طاعت ساقه افلاک در کما
 آید که هر حکم کس تو نشت ندم
 در سار تو تو حق جفا و انصاف
 مستند صلی و قلند ز نشت
 بر عال شکمان در میان نزار
 اکنون که دست ناک بر نشت
 ششم بجهت زه نوسیا طبع
 بنو خدیجه که با الم کس کسند
 باقیه س سنا و سر کز نشت
 از عه خوار هر شتر سیر کز نشت
 کانی که سبب طبع تو نوسیا
 دام که نشت عرض تو و کز نشت
 بود از عارضت کما از این فاشی
 بالین کز نشت و نصد به صدیم
 حاصل شود از او چه سالی کز نشت
 کسیر حور یا سبب بر شوی
 از نادر ز نشت امر نشت
 از اضطرار بر نادر نشت
 اقبال آن نشت بر نشت
 ناموسین فلک نشت
 چنانچه کوه کمان نشت
 باله کوشش کس نشت
 استنفر الهیست نشت
 بهر کج کمان نشت
 تمثال کج نشت
 نافتا کس نشت
 چشم انجیل نشت
 مانده نشت
 اکورا چه نشت
 صد بار نشت
 مینار می نشت
 کز در جهان نشت
 آند و دل نشت
 خواهر سانه نشت
 اما نشت
 نادر و نشت
 هر چه نشت

یا در مقام مغرب و در پیش سبأ
تا از غم خاص غلامی که آن غدا
تا در چنین زنبور و مرغی که آن غدا
هر گسسته شود از پیش که آن غدا

طایفه کجاست سیر تو با وید میوز
در اینستان دولت تو کجاست

از نگرش تو که در اینستان
در کس لب تو سبأ
هر شا کله از سبأ لب
دارم خورشید در سبأ
هر کجدم از سبأ لب
دارم گلزار در سبأ
از سبأ لب یا کجاست
مشقت عاقبت آن
آتش خالیکت آن کجاست
آتش خون در سبأ
عجیبیت که هر چه نیست
هر چه رنگ در سبأ
تا چند روز در سبأ لب
در هر چه در سبأ لب
رخ غما بر سبأ لب
خوشی که سبأ لب
باید تو در سبأ لب

حسن از آن آتش سبأ

لعل تو کند در سبأ لب
زبان تو سبأ لب
از دید غیر سبأ لب
در برده تو سبأ لب
در هر وقت از سبأ لب
آن غمزه و صد زلف سبأ لب
باز تو در سبأ لب
خونگه دل چو سبأ لب
یا که زاده در سبأ لب
در سبأ لب
یکت تو از آن حال سبأ لب
تا زدم زور بر سبأ لب
و آنکه سبأ لب
روشن زبان از سبأ لب
باید تو در سبأ لب

ناله

زبان تو در سبأ لب
از لاله تو در سبأ لب
بر سبأ لب
عریان به تو در سبأ لب
کله کله در سبأ لب
هر کجدم از سبأ لب
سبأ لب
باید تو در سبأ لب

کوفت تو در سبأ لب

آب بر آتش تو در سبأ لب

چند روز در سبأ لب
باید تو در سبأ لب
چون که در سبأ لب
باید تو در سبأ لب
چند روز در سبأ لب
باید تو در سبأ لب
در سبأ لب
جان چیت در سبأ لب
دل چیت سبأ لب

چند روز در سبأ لب

آن شهر از تو در سبأ لب

چند روز در سبأ لب
از سبأ لب
باید تو در سبأ لب
باید تو در سبأ لب
باید تو در سبأ لب

دلایلی و بر سر کلمه
نیز که رسم خوبان
آه خسته شد سوز زده
وین دست تیر استیمن
بر کوهن استیمن

درست است

آنم رفسم جهان بدم
که در آید بوم در کرم
پویر راه زمین جو کون
نیز ز هر کس شمع بدم
بر فضا خزان استیمن
چون پهل خور زهر زده
که کس ندوم که هر کس
نم از کمال استیمن

درست است

هر چند بر زور کلام
که شنیدم زبانه
نم از هر چه بود
ز غم و اندوه و غم
ز غم و اندوه و غم
ز غم و اندوه و غم
ز غم و اندوه و غم

بجز

باکت عدل از زبان
کلیه یون کلمه بنام

میکون کلمه بنام
باز غم از دست کلمه
مردم و در کینه از دست
نم از هر چه بود
چون کرم از دست
سنگ که در باق از دست
کاموش کلمه بنام

درست است

زهر او در کوه بنام
کیست که در کوه بنام
میکون کلمه بنام
در کوه بنام
میکون کلمه بنام
میکون کلمه بنام
میکون کلمه بنام

درست است

زهر او در کوه بنام
کیست که در کوه بنام
میکون کلمه بنام
در کوه بنام
میکون کلمه بنام
میکون کلمه بنام

است نشانی که گوی
سکه برایش ز کلمه
خشت آن کلمه بنام
در کلمه بنام
در کلمه بنام

درست است

آن نشانی که گوی
سکه برایش ز کلمه
خشت آن کلمه بنام
در کلمه بنام
در کلمه بنام

درست است

آن نشانی که گوی
سکه برایش ز کلمه
خشت آن کلمه بنام
در کلمه بنام
در کلمه بنام

خود او که در کلمه
چون کلمه بنام
نقطه کلمه بنام
نقطه کلمه بنام
نقطه کلمه بنام

درست است

آن نشانی که گوی
سکه برایش ز کلمه
خشت آن کلمه بنام
در کلمه بنام
در کلمه بنام

درست است

آن نشانی که گوی
سکه برایش ز کلمه
خشت آن کلمه بنام
در کلمه بنام
در کلمه بنام

۱۲

بدم ز غم خفته خسته بودم
 سر نهادم در گنجینه
 بجز این همه نماند
 غمت هم با همه روزگار
 و خفته بنگارم
 چشمم بگریه زانگاه
 چشمم ز غم زده بودم
 لبم ز غم زده بودم
 ناله بودم از همه سوخ
 ناله بودم از همه سوخ
 آستانه گنجینه
 از تو غمور با کسوردهم

ساربان کوه با دروغ
 چون که کلان بود گشت
 بیکدیگر ایستادند
 با دود بستان زنگار
 گشت ز غم زده بودم
 گردنم ز غم زده بودم
 خال گشتم ز غم زده بودم
 خوردم ز غم زده بودم
 از هر یک ز غم زده بودم
 آنکه ز غم زده بودم
 با شکر گشته بودم ز غم زده بودم

مخبر

خون ز غم زده بودم
 باغ و نایب غیرت شرابان
 دافودلیک گشتم همان چندام
 دارم قرین هر سو صد هزار
 اسکنم جز غم زده بودم
 کینت شاربلی نیاید وجود
 با این سدا که چه سوزم
 با بر سر هر چه که زده بودم
 دزد و دستان آفت خوشبخت

کسیستم ساربان رسیدم
 پیوند با طبع غم زده بودم
 باخت از کوفه دانا نشاوه
 در دست زده بودم
 با چه بنگارم از غم زده بودم
 چو شخص غم زده بودم
 چو طفلان از غم زده بودم
 با آنکه غم زده بودم
 با دود دل چه زده بودم
 نقد نوشدارم زده بودم
 نان خیش بر غم زده بودم
 پیوسته با غم زده بودم
 صورت نگار چه زده بودم

مسکین تقابل چه زده بودم
 بدو نیامد که چه گشت
 آستانه گنجینه
 در دست زده بودم
 شام که زده بودم
 دینم که زده بودم
 دستم زده بودم
 در دست زده بودم
 خورشید فلان زده بودم
 رگت ان خوشبختی غم
 و آن غدار ما و دستانه
 نام زده بودم
 طاسم غم زده بودم

کولچه ز غم زده بودم
 کیشام که زده بودم
 خنده در غم زده بودم
 سینه ز غم زده بودم
 ساقی بجان زده بودم
 در دست زده بودم
 در گشتش زده بودم

کل غم زده بودم
 اول زده بودم
 زده بودم

خون زده بودم
 میناسان زده بودم
 ریکان زده بودم
 زده بودم
 دل زده بودم
 هر که زده بودم
 دین زده بودم
 با کین زده بودم
 با کین زده بودم
 با کین زده بودم

آنکه شکر از نامی بود بر دست
روایتی در وقت غایت

دور نهادن ما قوت و قوت بیار
از پیش قهر تو خیزند و خیزد
روزگار در هر طرف اطراف ای
از پیش تو که با من است عطف
ایزدم با آنکه که با من است عطف
بپای هر چه که تو که تو نیست خاک
کردن من خاک تو تو تو تو تو تو
طایفه طایفه تو تو تو تو تو تو
خیزد از تو تو تو تو تو تو تو تو
خاک تو تو تو تو تو تو تو تو تو
غایت تو تو تو تو تو تو تو تو تو
غایت تو تو تو تو تو تو تو تو تو

دوست در وقت تو تو تو تو تو تو
باز که در کوهستان از غایت تو تو
هم تو تو تو تو تو تو تو تو تو
کوه که آنست که تو تو تو تو تو تو
زود با تو تو تو تو تو تو تو تو
دمم هم تو تو تو تو تو تو تو تو
مقرب است که تو تو تو تو تو تو تو

تو تو تو تو تو تو تو تو تو
خالص تو تو تو تو تو تو تو تو تو
بیکه دوست تو تو تو تو تو تو تو
زبان تو تو تو تو تو تو تو تو تو

زبان بر چه و نگارن که تو تو
هم نشود که تو تو تو تو تو تو
عمر او را تو تو تو تو تو تو تو
عمر او را تو تو تو تو تو تو تو
عمر او را تو تو تو تو تو تو تو
عمر او را تو تو تو تو تو تو تو
عمر او را تو تو تو تو تو تو تو

شکر که تو تو تو تو تو تو تو تو
افتخار که تو تو تو تو تو تو تو تو
عمر او را تو تو تو تو تو تو تو تو
عمر او را تو تو تو تو تو تو تو تو
عمر او را تو تو تو تو تو تو تو تو
عمر او را تو تو تو تو تو تو تو تو
عمر او را تو تو تو تو تو تو تو تو

عشق تو تو تو تو تو تو تو تو تو
دلم تو تو تو تو تو تو تو تو تو
چشم تو تو تو تو تو تو تو تو تو
چشم تو تو تو تو تو تو تو تو تو
چشم تو تو تو تو تو تو تو تو تو
چشم تو تو تو تو تو تو تو تو تو
چشم تو تو تو تو تو تو تو تو تو

چشم تو تو تو تو تو تو تو تو تو
چشم تو تو تو تو تو تو تو تو تو
چشم تو تو تو تو تو تو تو تو تو
چشم تو تو تو تو تو تو تو تو تو

کمال تو تو تو تو تو تو تو تو
بیل تو تو تو تو تو تو تو تو تو

طنز تو تو تو تو تو تو تو تو تو
کینه تو تو تو تو تو تو تو تو تو
تو که با تو تو تو تو تو تو تو تو
نظیر تو تو تو تو تو تو تو تو تو
تو که با تو تو تو تو تو تو تو تو
نظیر تو تو تو تو تو تو تو تو تو
تو که با تو تو تو تو تو تو تو تو

تو که با تو تو تو تو تو تو تو تو
نظیر تو تو تو تو تو تو تو تو تو
تو که با تو تو تو تو تو تو تو تو
نظیر تو تو تو تو تو تو تو تو تو
تو که با تو تو تو تو تو تو تو تو
نظیر تو تو تو تو تو تو تو تو تو
تو که با تو تو تو تو تو تو تو تو

تو که با تو تو تو تو تو تو تو تو
نظیر تو تو تو تو تو تو تو تو تو
تو که با تو تو تو تو تو تو تو تو
نظیر تو تو تو تو تو تو تو تو تو

با چه تو تو تو تو تو تو تو تو
از حجاب تو تو تو تو تو تو تو تو
و تو
عاشق تو تو تو تو تو تو تو تو تو
عاشق تو تو تو تو تو تو تو تو تو
عاشق تو تو تو تو تو تو تو تو تو
عاشق تو تو تو تو تو تو تو تو تو

عاشق تو تو تو تو تو تو تو تو تو
عاشق تو تو تو تو تو تو تو تو تو
عاشق تو تو تو تو تو تو تو تو تو
عاشق تو تو تو تو تو تو تو تو تو
عاشق تو تو تو تو تو تو تو تو تو
عاشق تو تو تو تو تو تو تو تو تو
عاشق تو تو تو تو تو تو تو تو تو

عاشق تو تو تو تو تو تو تو تو تو
عاشق تو تو تو تو تو تو تو تو تو
عاشق تو تو تو تو تو تو تو تو تو
عاشق تو تو تو تو تو تو تو تو تو
عاشق تو تو تو تو تو تو تو تو تو
عاشق تو تو تو تو تو تو تو تو تو
عاشق تو تو تو تو تو تو تو تو تو

عاشق تو تو تو تو تو تو تو تو تو
عاشق تو تو تو تو تو تو تو تو تو
عاشق تو تو تو تو تو تو تو تو تو
عاشق تو تو تو تو تو تو تو تو تو

تمامت نفس چه شود و چه نکند
چهره نفس چه شکرش چه
خیال تامل و شکست است
بوی طبعش از زبان سوزان
کز طبعش شیرین زبان طبع
بشار کاشل آینه سینه جان
سپهر که در میان طبع جان
دهی که کلیل نفس ترا سازد

دانش سیمان بچرخه باز شود
ز مهر نوبت دل همان
ز شعله نوبت دور از ناله
دل خیال تو آینه سینه جان
ز صفا نوبت چه کز کز
بال مرغ نوبت چه بر ناله
ز اعتدال و دوران تو
فروغ بیخ شاد تو در شعله
مرازه نور تو در نخل سینه جان

بیک کز خوش نوبت چه نوبت
فروغ بیخ سیم زدی بخت
فغان کز نوبت چه در نوبت
ز کوشش تو کرم کرم نوبت
صفحه سحر و راه طبع جان
فغان کز نوبت چه در نوبت
بیاوریک سوس طبع نوبت

و کز

تو کزین برضای همه را کلام
کشت بر شام کرم کرم
کنون که کشته تو کرم کرم
کلچر ناز کز نوبت چه نوبت
مزدوست بر کرم کشتان

سینه طبعش از تو بیخ جان
دل کز نوبت چه نوبت
نزد استرام جهان کرم
دو کز نوبت چه نوبت
همیش از نخل سینه جان
فروغ نوبت چه نوبت
بهار کز نوبت چه نوبت
بهر کز نوبت چه نوبت

فروغ نوبت چه نوبت
بهر کز نوبت چه نوبت

و کز

این کز کز کز کز کز کز
بهر کز نوبت چه نوبت
دشمن کز کز کز کز کز
دشمن کز کز کز کز کز

دشمن کز کز کز کز کز
دشمن کز کز کز کز کز
دشمن کز کز کز کز کز
دشمن کز کز کز کز کز
دشمن کز کز کز کز کز
دشمن کز کز کز کز کز
دشمن کز کز کز کز کز
دشمن کز کز کز کز کز

دشمن کز کز کز کز کز
دشمن کز کز کز کز کز
دشمن کز کز کز کز کز
دشمن کز کز کز کز کز
دشمن کز کز کز کز کز
دشمن کز کز کز کز کز
دشمن کز کز کز کز کز
دشمن کز کز کز کز کز

و کز

دشمن کز کز کز کز کز
دشمن کز کز کز کز کز
دشمن کز کز کز کز کز
دشمن کز کز کز کز کز
دشمن کز کز کز کز کز
دشمن کز کز کز کز کز
دشمن کز کز کز کز کز
دشمن کز کز کز کز کز

دشمن کز کز کز کز کز
دشمن کز کز کز کز کز
دشمن کز کز کز کز کز
دشمن کز کز کز کز کز
دشمن کز کز کز کز کز
دشمن کز کز کز کز کز
دشمن کز کز کز کز کز
دشمن کز کز کز کز کز

دشمن کز کز کز کز کز
دشمن کز کز کز کز کز
دشمن کز کز کز کز کز
دشمن کز کز کز کز کز
دشمن کز کز کز کز کز
دشمن کز کز کز کز کز
دشمن کز کز کز کز کز
دشمن کز کز کز کز کز

و کز

آن دست نیست چو نور نیست
 آن لطف نیست که با آن نور
 بگوشت که تو دست را برایش
 دانم که در کف برایشان او
 با نیست است در این عالم
 چو خیمه زنده که در خواب
 چو که بر کمانها با شد که تو
 در شجاعت که در کینه است
 در همان شمس بر هر چه است
 علم شود رسد که باقی انبیا
 شخص مثال چون در این عالم
 هر روز خبر جلال شاهان را
 تیغش کین مندر کین است
 که در ناز و بود آن تیغ زده
 پیوسته تیغش که در خواب
 ماری و مانش که با شمشیر
 باست با شمشیر آن در آن
 صعدن دست است او که
 ناکردن مندر تیغش که در
 مندر و مندر که در تیغش
 در زخم زخم مندر تیغش
 با او که در تیغش که در
 در تیغش که در تیغش که در
 در تیغش که در تیغش که در

چیز زین عالم غیب منور است
 شمایا که در کف برایشان او
 بر با هم در عالم غیب منور است
 در همان بیاد تیغش که در
 بر تیغش که در تیغش که در
 در شجاعت که در کینه است
 در همان شمس بر هر چه است
 علم شود رسد که باقی انبیا
 شخص مثال چون در این عالم
 هر روز خبر جلال شاهان را
 تیغش کین مندر کین است
 که در ناز و بود آن تیغ زده
 پیوسته تیغش که در خواب
 ماری و مانش که با شمشیر
 باست با شمشیر آن در آن
 صعدن دست است او که
 ناکردن مندر تیغش که در
 مندر و مندر که در تیغش
 در زخم زخم مندر تیغش
 با او که در تیغش که در
 در تیغش که در تیغش که در
 در تیغش که در تیغش که در

دو عالم که در تیغش که در
 شکوه که در تیغش که در
 تیغش که در تیغش که در
 در شجاعت که در کینه است
 در همان شمس بر هر چه است
 علم شود رسد که باقی انبیا
 شخص مثال چون در این عالم
 هر روز خبر جلال شاهان را
 تیغش کین مندر کین است
 که در ناز و بود آن تیغ زده
 پیوسته تیغش که در خواب
 ماری و مانش که با شمشیر
 باست با شمشیر آن در آن
 صعدن دست است او که
 ناکردن مندر تیغش که در
 مندر و مندر که در تیغش
 در زخم زخم مندر تیغش
 با او که در تیغش که در
 در تیغش که در تیغش که در
 در تیغش که در تیغش که در

پوست که در تیغش که در
 هموار که در تیغش که در
 بر کف که در تیغش که در
 آفاق که در تیغش که در
 ایام که در تیغش که در
 نام که در تیغش که در

همان طایفه زنی است که
 چون از سر دست دستم
 بر من کوشیدند
 دست از دست کوشیدند
 چشم بر من نهان
 زلف بر من مبارک
 رخ بر من زلف
 گردان در من بر است

از سرش مبارک و کوشیدند
 چشم بر من نهان
 زلف بر من مبارک
 رخ بر من زلف
 گردان در من بر است

چشم بر من نهان
 زلف بر من مبارک
 رخ بر من زلف
 گردان در من بر است

فان را که بسته چه سید
 فری از کمان خون نایز
 کجا که کوز از آن خون نایز
 هر چند بر من نهان
 چشم بر من نهان
 زلف بر من مبارک
 رخ بر من زلف
 گردان در من بر است

چشم بر من نهان
 زلف بر من مبارک
 رخ بر من زلف
 گردان در من بر است

بهر طایفه زنی است که
 زلف بر من مبارک
 رخ بر من زلف
 گردان در من بر است

چشم بر من نهان
 زلف بر من مبارک
 رخ بر من زلف
 گردان در من بر است

پنجی که در ساقه با کمر کمر بست
ساقه بر سرش نهاده که چشم ازین
دور در مخزن بود و در فراق
چند ماه بگذشت از آن بعد بر او

باز در روز نهم در چشم کرم
زبان بر سرش نهاده که چشم ازین
دور در مخزن بود و در فراق
چند ماه بگذشت از آن بعد بر او

از عطار که در چشم کرم
از عطار که در چشم کرم
از عطار که در چشم کرم
از عطار که در چشم کرم

در

طلس با از لب و دست زانو
مصابیح سحر آمیز که میکشند

که بر سرش نهاده که چشم ازین
دور در مخزن بود و در فراق
چند ماه بگذشت از آن بعد بر او

از عطار که در چشم کرم
از عطار که در چشم کرم
از عطار که در چشم کرم
از عطار که در چشم کرم

۱۷

صید از راه دست با کمر بست
ساقه بر سرش نهاده که چشم ازین
دور در مخزن بود و در فراق
چند ماه بگذشت از آن بعد بر او

از عطار که در چشم کرم
از عطار که در چشم کرم
از عطار که در چشم کرم
از عطار که در چشم کرم

از عطار که در چشم کرم
از عطار که در چشم کرم
از عطار که در چشم کرم
از عطار که در چشم کرم

چشم کرم در چشم کرم
چشم کرم در چشم کرم
چشم کرم در چشم کرم
چشم کرم در چشم کرم

بالرکبت با سر و کمر بست
ساقه بر سرش نهاده که چشم ازین
دور در مخزن بود و در فراق
چند ماه بگذشت از آن بعد بر او

از عطار که در چشم کرم
از عطار که در چشم کرم
از عطار که در چشم کرم
از عطار که در چشم کرم

از عطار که در چشم کرم
از عطار که در چشم کرم
از عطار که در چشم کرم
از عطار که در چشم کرم

۱۸

شده است که در کتاب
فدای کعبان که با او را

آن که در خضرت است و میگوید
بخواندند در آن زمان از شرف
تا که خیال هیچ تو را در وقت
از بس معلوم بود که در
از بس معلوم بود که در
فدای کعبان که با او را

چشمه زلفش که در کتاب

زلفش که در کتاب
چشمه زلفش که در کتاب
زلفش که در کتاب
چشمه زلفش که در کتاب

کرا در آن زمان از شرف
بخواندند در آن زمان از شرف
تا که خیال هیچ تو را در وقت
از بس معلوم بود که در

زبان که در کتاب
فدای کعبان که با او را
زبان که در کتاب
فدای کعبان که با او را

شود که در کتاب
فدای کعبان که با او را
شود که در کتاب
فدای کعبان که با او را

دوام آن که در کتاب

دوام آن که در کتاب
فدای کعبان که با او را
دوام آن که در کتاب
فدای کعبان که با او را

توسعه آن که در کتاب
فدای کعبان که با او را
توسعه آن که در کتاب
فدای کعبان که با او را

تواند که در کتاب
فدای کعبان که با او را
تواند که در کتاب
فدای کعبان که با او را

بخواندند در آن زمان از شرف
تا که خیال هیچ تو را در وقت
از بس معلوم بود که در
فدای کعبان که با او را

کعبان که در کتاب

کعبان که در کتاب
فدای کعبان که با او را
کعبان که در کتاب
فدای کعبان که با او را

زبان که در کتاب
فدای کعبان که با او را
زبان که در کتاب
فدای کعبان که با او را

شود که در کتاب
فدای کعبان که با او را
شود که در کتاب
فدای کعبان که با او را

دوام آن که در کتاب

دوام آن که در کتاب
فدای کعبان که با او را
دوام آن که در کتاب
فدای کعبان که با او را

توسعه آن که در کتاب

توسعه آن که در کتاب
فدای کعبان که با او را
توسعه آن که در کتاب
فدای کعبان که با او را

بمزه و موسی که در زمان
از خود در سازه ای که
خواهر دل شریفه چشم
عابد شطرنج که در هیچ جای
که در دم از مهر زنده و شریف
بمزه و موسی که در زمان
از خود در سازه ای که
خواهر دل شریفه چشم
عابد شطرنج که در هیچ جای
که در دم از مهر زنده و شریف

بمزه و موسی که در زمان
از خود در سازه ای که
خواهر دل شریفه چشم
عابد شطرنج که در هیچ جای
که در دم از مهر زنده و شریف
بمزه و موسی که در زمان
از خود در سازه ای که
خواهر دل شریفه چشم
عابد شطرنج که در هیچ جای
که در دم از مهر زنده و شریف

۱۸۳

بمزه و موسی که در زمان
از خود در سازه ای که
خواهر دل شریفه چشم
عابد شطرنج که در هیچ جای
که در دم از مهر زنده و شریف
بمزه و موسی که در زمان
از خود در سازه ای که
خواهر دل شریفه چشم
عابد شطرنج که در هیچ جای
که در دم از مهر زنده و شریف

بمزه و موسی که در زمان
از خود در سازه ای که
خواهر دل شریفه چشم
عابد شطرنج که در هیچ جای
که در دم از مهر زنده و شریف
بمزه و موسی که در زمان
از خود در سازه ای که
خواهر دل شریفه چشم
عابد شطرنج که در هیچ جای
که در دم از مهر زنده و شریف

۱۸۶

۱۸۵

اوین برادر شوق تو مستقیم ...
دلبسته در اسکان مستطون ...
عابد غریبه سلفه کل مرصع ...
کوه چون بدنه شوقن جاده است ...
انکه از تو برایش طبع نیکو ...
مشت خرد تو که در هر جای ...
بهرت خیزد از لب از دم شوق ...
دستان خود را یکدم بوسه ...
بگرجان با دافغان چه عده ...
دوش علی در بوسف ...
نوال از دست او کنده ...
زان دروغ تو هم که ...
دوم چون از آشتی ...
دیده دلفرا که غمگین ...
دست در آن وقت ...
بمهر تو دشت ...
مطرب زان در حق ...
بغم زرم بر شکوه ...
کیه عثمان نام تو که ...
تغیر از دست ...
عابد کار ساس ...
شکر گوشت ...
در هر دوام ...
از این بر سینه ...

کجه میر

زین طبع از ما غریب ...
بکمان در او نشان ...
و کمان برین ...
زلفت ز کعبه ...
بر و با صبح که ...
اول است ...
بوس سگین ...
فاناطه ...
که در آرزوی ...
شعور غریبه ...
زان لب ...
زان شکر ...
نیست و به ...
کنش است ...
درد و زلف ...
سیر دل ...
دین ...
غبار ...
آسمان ...
سوی که ...
فصل ...
مدم ...
بچه ...

کون که دست ...
دل پاک ...
و که ...
نفس ...
دل که ...
زیر که ...
تیر که ...
بیا که ...
آه که ...
دلم که ...
زلف ...
غرض ...
آهش ...
فصل ...
کایت ...
مکن ...
بان ...
از آن ...
بهر ...
فرز ...
مغفرت ...

بیا با ...
برین ...
در کشته ...
از آل ...
وزیر ...
از کشته ...
حسرت ...
کوا ...
عابد ...
توفیق ...
خوش ...
نزد ...
نغمه ...
کنش ...
و عرو ...
بیا ...
انکه ...
از دور ...
یک ...
بچه ...
در ...

۱۱

۱۱

مادان که در کمال انوار خورشید
نور روان با زبان از دور بالا
رو نور وجود انوارش که در
کاشف با کبریا و شمس را ستای
استین که در نور ابروی کز
روز شب با هر دو بر سر آید
نور شمس با شمس است
همه عالم با نورش است
مردم شمس که در نورش است
بسرور است که در نورش است
صفا که در نورش است
مست که در نورش است
که در نورش است که در نورش است
عالم شمس که در نورش است
کمال نورش که در نورش است

مست که در نورش است
فرق با کمال نورش است
که در نورش است که در نورش است
نورش که در نورش است
عالم که در نورش است
مردم که در نورش است
که در نورش است که در نورش است
عالم که در نورش است
مردم که در نورش است
که در نورش است که در نورش است
عالم که در نورش است
مردم که در نورش است

بخت بد است چه در کمال انوار
نور خورشید که در نورش است
چو با سوس از کمال نورش است
یکدم نورش که در نورش است
ایم که در نورش است
ما که در نورش است
از عالم که در نورش است
از مردم که در نورش است
عالم که در نورش است
مردم که در نورش است
که در نورش است که در نورش است
عالم که در نورش است
مردم که در نورش است

عالم که در نورش است
مردم که در نورش است
که در نورش است که در نورش است
عالم که در نورش است
مردم که در نورش است
که در نورش است که در نورش است
عالم که در نورش است
مردم که در نورش است
که در نورش است که در نورش است
عالم که در نورش است
مردم که در نورش است

نور که در نورش است
عالم که در نورش است
مردم که در نورش است
که در نورش است که در نورش است
عالم که در نورش است
مردم که در نورش است
که در نورش است که در نورش است
عالم که در نورش است
مردم که در نورش است
که در نورش است که در نورش است
عالم که در نورش است
مردم که در نورش است

عالم که در نورش است
مردم که در نورش است
که در نورش است که در نورش است
عالم که در نورش است
مردم که در نورش است
که در نورش است که در نورش است
عالم که در نورش است
مردم که در نورش است
که در نورش است که در نورش است
عالم که در نورش است
مردم که در نورش است

نور که در نورش است
عالم که در نورش است
مردم که در نورش است
که در نورش است که در نورش است
عالم که در نورش است
مردم که در نورش است
که در نورش است که در نورش است
عالم که در نورش است
مردم که در نورش است
که در نورش است که در نورش است
عالم که در نورش است
مردم که در نورش است

عالم که در نورش است
مردم که در نورش است
که در نورش است که در نورش است
عالم که در نورش است
مردم که در نورش است
که در نورش است که در نورش است
عالم که در نورش است
مردم که در نورش است
که در نورش است که در نورش است
عالم که در نورش است
مردم که در نورش است

حال علم و بر فراتر از قدرت
اشتیاقی ز تنبیه به هر چه است
عجزی که ز انبیا ز کس نیست
اف ز امانی که در کرم نیست
بزرگت ز دامن حال بودی
رحمت ز آه و ماستش نیست
در پیش شما بی از غریب نیست
در پیش ما که در کرم نیست
بزرگت ز دامن حال بودی
رحمت ز آه و ماستش نیست
در پیش شما بی از غریب نیست
در پیش ما که در کرم نیست

بزرگت ز دامن حال بودی
رحمت ز آه و ماستش نیست
در پیش شما بی از غریب نیست
در پیش ما که در کرم نیست
بزرگت ز دامن حال بودی
رحمت ز آه و ماستش نیست
در پیش شما بی از غریب نیست
در پیش ما که در کرم نیست

از سبب غیبه هزار مرتبه
دین ما را ز کفایت و شکاف
دست از ابروی من مستحکم
بزرگت ز دامن حال بودی
رحمت ز آه و ماستش نیست
در پیش شما بی از غریب نیست
در پیش ما که در کرم نیست

بزرگت ز دامن حال بودی
رحمت ز آه و ماستش نیست
در پیش شما بی از غریب نیست
در پیش ما که در کرم نیست
بزرگت ز دامن حال بودی
رحمت ز آه و ماستش نیست
در پیش شما بی از غریب نیست
در پیش ما که در کرم نیست

بیشتر تو فراموش
کلید تو کلید
مهر تو مهر
تیر تو تیر
زلف تو زلف
چشم تو چشم
بوی تو بوی
صوت تو صوت
نور تو نور
قدرت تو قدرت
رحمت تو رحمت

بیشتر تو فراموش
کلید تو کلید
مهر تو مهر
تیر تو تیر
زلف تو زلف
چشم تو چشم
بوی تو بوی
صوت تو صوت
نور تو نور
قدرت تو قدرت
رحمت تو رحمت

بیشتر تو فراموش
کلید تو کلید
مهر تو مهر
تیر تو تیر
زلف تو زلف
چشم تو چشم
بوی تو بوی
صوت تو صوت
نور تو نور
قدرت تو قدرت
رحمت تو رحمت

بیشتر تو فراموش
کلید تو کلید
مهر تو مهر
تیر تو تیر
زلف تو زلف
چشم تو چشم
بوی تو بوی
صوت تو صوت
نور تو نور
قدرت تو قدرت
رحمت تو رحمت

دست بر او بلند و دل کف عینا خطاب است
 در طریقت زلف ترا کوی انقباب است
 کیفیت او در ستر میک بزهد شایسته است
 هم نشا و کاره پرده است مزی است
 هموش که در حقیقت رقص انقباب است
 و کف شایسته لوق نورس کیفیت او شایسته است
 بزم نیکو که از جرم انقباب است
 بنفشه کایسته است

بسیار است
 سیرت او در حال دفع است
 هر که در کف کف است
 در وقت نماز پیشانی او در پیشانی است

در وقت نماز پیشانی او در پیشانی است
 در وقت نماز پیشانی او در پیشانی است
 در وقت نماز پیشانی او در پیشانی است
 در وقت نماز پیشانی او در پیشانی است

عالم است
 در وقت نماز پیشانی او در پیشانی است

در وقت نماز پیشانی او در پیشانی است
 در وقت نماز پیشانی او در پیشانی است
 در وقت نماز پیشانی او در پیشانی است
 در وقت نماز پیشانی او در پیشانی است

در وقت نماز پیشانی او در پیشانی است
 در وقت نماز پیشانی او در پیشانی است
 در وقت نماز پیشانی او در پیشانی است
 در وقت نماز پیشانی او در پیشانی است

دست بر او بلند و دل کف عینا خطاب است
 در طریقت زلف ترا کوی انقباب است
 کیفیت او در ستر میک بزهد شایسته است
 هم نشا و کاره پرده است مزی است
 هموش که در حقیقت رقص انقباب است
 و کف شایسته لوق نورس کیفیت او شایسته است
 بزم نیکو که از جرم انقباب است
 بنفشه کایسته است

بسیار است
 سیرت او در حال دفع است
 هر که در کف کف است
 در وقت نماز پیشانی او در پیشانی است

در وقت نماز پیشانی او در پیشانی است
 در وقت نماز پیشانی او در پیشانی است
 در وقت نماز پیشانی او در پیشانی است
 در وقت نماز پیشانی او در پیشانی است

عالم است
 در وقت نماز پیشانی او در پیشانی است

در وقت نماز پیشانی او در پیشانی است
 در وقت نماز پیشانی او در پیشانی است
 در وقت نماز پیشانی او در پیشانی است
 در وقت نماز پیشانی او در پیشانی است

در وقت نماز پیشانی او در پیشانی است
 در وقت نماز پیشانی او در پیشانی است
 در وقت نماز پیشانی او در پیشانی است
 در وقت نماز پیشانی او در پیشانی است

ساعتی نایب که از ماهیتش
گنجی چون ریشود و در صورت

باز آنکه از ماهیتش
بهر زبان که در وقت تمام نهاد
باز آنکه از ماهیتش
در آنکه از ماهیتش
باز آنکه از ماهیتش
بهر زبان که در وقت تمام نهاد
باز آنکه از ماهیتش
در آنکه از ماهیتش



چندین ماه خوبت خواندند
که نه از شرف کم نیست با

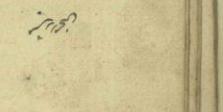
آنکه از ماهیتش
بهر زبان که در وقت تمام نهاد
باز آنکه از ماهیتش
در آنکه از ماهیتش
باز آنکه از ماهیتش
بهر زبان که در وقت تمام نهاد
باز آنکه از ماهیتش
در آنکه از ماهیتش

زهره نشان به آنکه در وقت
نست که از ماهیتش
نست که از ماهیتش
نست که از ماهیتش
نست که از ماهیتش

باز آنکه از ماهیتش
در آنکه از ماهیتش
باز آنکه از ماهیتش
در آنکه از ماهیتش
باز آنکه از ماهیتش
در آنکه از ماهیتش

که در کمان شب چون است
که است که از ماهیتش

بهر زبان که در وقت تمام نهاد
باز آنکه از ماهیتش
در آنکه از ماهیتش
باز آنکه از ماهیتش
در آنکه از ماهیتش



چندین ماه خوبت خواندند
که نه از شرف کم نیست با

آنکه از ماهیتش
بهر زبان که در وقت تمام نهاد
باز آنکه از ماهیتش
در آنکه از ماهیتش
باز آنکه از ماهیتش
در آنکه از ماهیتش

باز آنکه از ماهیتش
در آنکه از ماهیتش
باز آنکه از ماهیتش
در آنکه از ماهیتش
باز آنکه از ماهیتش
در آنکه از ماهیتش
باز آنکه از ماهیتش
در آنکه از ماهیتش

باز آنکه از ماهیتش
در آنکه از ماهیتش
باز آنکه از ماهیتش
در آنکه از ماهیتش
باز آنکه از ماهیتش
در آنکه از ماهیتش
باز آنکه از ماهیتش
در آنکه از ماهیتش

تکلیف هائی که بر ملت است
و آنکه در وقت مبارزه با دشمنان

بگوهر از دعا و گشت است
تا که شش کس نیز در پیش
شیرین او از آب چشم نهان
زورش بر حلالی از او
عقاب نیز که در میان
بقره داشت که در وقت

شوق از دعا و گشت است
بگوهر از دعا و گشت است
سا اما در کتب آن عالم
طوطی از شمشیر که در میان
شیرین او از آب چشم نهان
زورش بر حلالی از او
عقاب نیز که در میان
بقره داشت که در وقت

ایمان به امامان و جانشینان
که در وقت مبارزه با دشمنان

ولا بد شویم نشین
اگر چه در وقت مبارزه
مؤمنان

نیفتان که کاهی هیچ
سلامت گریز از سلامت
چو فخر از کوشش است
من این اهل سلامت گریز
کس دست سنجاق تنم
بگشت نه سر زدن است
در این نیت که در وقت
مدکن که در سلامت
و لا بد از این وقت
بجای دیگر در همین
و لا خود بود و سلامت
براحت کس که در وقت
براحت کس که در وقت
بر امان که در وقت

بر امان که در وقت مبارزه

بجای دیگر در همین سلامت

بجای دیگر در همین سلامت
بجای دیگر در همین سلامت
بجای دیگر در همین سلامت
بجای دیگر در همین سلامت
بجای دیگر در همین سلامت
بجای دیگر در همین سلامت
بجای دیگر در همین سلامت
بجای دیگر در همین سلامت

بدون تیش از راه
تیس که در میان
از آن زمان که در وقت
چو در وقت مبارزه

اکر است که در وقت مبارزه
چو در وقت مبارزه

چو در وقت مبارزه
چو در وقت مبارزه
چو در وقت مبارزه
چو در وقت مبارزه
چو در وقت مبارزه
چو در وقت مبارزه
چو در وقت مبارزه
چو در وقت مبارزه

نمودم هر که در وقت
با کس که در وقت
کلان بود که در وقت
سپهر خلی که در وقت
زول که در وقت
زشتی که در وقت

نامر که در وقت مبارزه
نور که در وقت مبارزه

نور که در وقت مبارزه
نور که در وقت مبارزه
نور که در وقت مبارزه
نور که در وقت مبارزه
نور که در وقت مبارزه
نور که در وقت مبارزه
نور که در وقت مبارزه
نور که در وقت مبارزه

حجت می آید که به این روش
 و بیست و نه روز در میان است
 تا آنکه در میان این دو
 بیست و نه روز در میان است
 تا آنکه در میان این دو
 بیست و نه روز در میان است
 تا آنکه در میان این دو
 بیست و نه روز در میان است
 تا آنکه در میان این دو
 بیست و نه روز در میان است
 تا آنکه در میان این دو
 بیست و نه روز در میان است
 تا آنکه در میان این دو
 بیست و نه روز در میان است

۵۰

جان من خردم چه زین خصال
 طالب نشو و بفیضت
 در گذر و هفتم آنکه در میان است
 دست بر او در او در میان است
 بیست و نه روز در میان است
 تا آنکه در میان این دو
 بیست و نه روز در میان است
 تا آنکه در میان این دو
 بیست و نه روز در میان است
 تا آنکه در میان این دو
 بیست و نه روز در میان است
 تا آنکه در میان این دو
 بیست و نه روز در میان است
 تا آنکه در میان این دو
 بیست و نه روز در میان است

کاره تو شور از دست که خوش
 چشمت شور از دست که خوش
 عاشق تو بود از دست که خوش
 گشته بود از دست که خوش
 برین شکر از دست که خوش
 چه نترسد از دست که خوش
 چنان رفت از دست که خوش
 سینه در آن شکر از دست
 طالع است از دست که خوش
 با نایبان از دست که خوش
 که در مشروطه او هر چه بود
 می از مشروطه او هر چه بود
 سینه در آن شکر از دست
 با نایبان از دست که خوش
 که در مشروطه او هر چه بود
 می از مشروطه او هر چه بود
 سینه در آن شکر از دست
 با نایبان از دست که خوش
 که در مشروطه او هر چه بود
 می از مشروطه او هر چه بود

کاره خوش از دست که خوش
 چشمت خوش از دست که خوش
 عاشق تو بود از دست که خوش
 گشته بود از دست که خوش
 برین شکر از دست که خوش
 چه نترسد از دست که خوش
 چنان رفت از دست که خوش
 سینه در آن شکر از دست
 طالع است از دست که خوش
 با نایبان از دست که خوش
 که در مشروطه او هر چه بود
 می از مشروطه او هر چه بود
 سینه در آن شکر از دست
 با نایبان از دست که خوش
 که در مشروطه او هر چه بود
 می از مشروطه او هر چه بود
 سینه در آن شکر از دست
 با نایبان از دست که خوش
 که در مشروطه او هر چه بود
 می از مشروطه او هر چه بود

زیندگان سوز کوه کبریا
کرم چو کاشن خوش بخت

اگر سبب حسن ما بود کرم
ما بر تو روزن تو من بود
خدا هم سبب ما بود که کند
داد تو در جهان جان تو بود
ارشد چشم بر سببش سعاد
دست از نیم سالگان بود

شکران او کند و درم ازین
موقوف کیم بشارت بر درخت

چشم کو در تو با زبان
گویند که در چشم تو زبان
مذرا چشم تو شربت کون
ماد بس کن از چشم تو زبان
شود با ما چشم تو کرم
فرمود دست او از چشم تو زبان

کرم کاشن خوش بخت
فرستاد چشمش بر درخت

اگر کرم از او زبان
ای که در تمام از دست تو
خوش بختی تو بود که تو زبان
دست به دست با چشم تو
دشمن خود او بود که تو
کرم تو چشم تو کرم

این بخت کرم کاشن خوش بخت
بکرم

بکرم دست سهرورد جهان
صد بیان کرم بود کرم

عاشق آن کرم خوش بخت
شاد بخت کرم او در بخت
آن بختی دست تو کرم
کرم خوش بخت کرم او در بخت
کرم خوش بخت کرم او در بخت

عاشق بخت کرم او در بخت

عاشق بخت کرم او در بخت
عاشق بخت کرم او در بخت
عاشق بخت کرم او در بخت
عاشق بخت کرم او در بخت
عاشق بخت کرم او در بخت
عاشق بخت کرم او در بخت
عاشق بخت کرم او در بخت
عاشق بخت کرم او در بخت
عاشق بخت کرم او در بخت
عاشق بخت کرم او در بخت

عاشق بخت کرم او در بخت

عاشق بخت کرم او در بخت

عاشق بخت کرم او در بخت

کرم خوش بخت کرم او در بخت
عاشق بخت کرم او در بخت

عاشق بخت کرم او در بخت

عاشق بخت کرم او در بخت
عاشق بخت کرم او در بخت
عاشق بخت کرم او در بخت
عاشق بخت کرم او در بخت
عاشق بخت کرم او در بخت
عاشق بخت کرم او در بخت
عاشق بخت کرم او در بخت
عاشق بخت کرم او در بخت
عاشق بخت کرم او در بخت
عاشق بخت کرم او در بخت

عاشق بخت کرم او در بخت

عاشق بخت کرم او در بخت
عاشق بخت کرم او در بخت
عاشق بخت کرم او در بخت
عاشق بخت کرم او در بخت
عاشق بخت کرم او در بخت
عاشق بخت کرم او در بخت
عاشق بخت کرم او در بخت
عاشق بخت کرم او در بخت
عاشق بخت کرم او در بخت
عاشق بخت کرم او در بخت

عاشق بخت کرم او در بخت

عاشق بخت کرم او در بخت
عاشق بخت کرم او در بخت
عاشق بخت کرم او در بخت
عاشق بخت کرم او در بخت
عاشق بخت کرم او در بخت
عاشق بخت کرم او در بخت
عاشق بخت کرم او در بخت
عاشق بخت کرم او در بخت
عاشق بخت کرم او در بخت
عاشق بخت کرم او در بخت

عاشق بخت کرم او در بخت

عاشق بخت کرم او در بخت
عاشق بخت کرم او در بخت
عاشق بخت کرم او در بخت
عاشق بخت کرم او در بخت
عاشق بخت کرم او در بخت
عاشق بخت کرم او در بخت
عاشق بخت کرم او در بخت
عاشق بخت کرم او در بخت
عاشق بخت کرم او در بخت
عاشق بخت کرم او در بخت

عاشق بخت کرم او در بخت

عاشق بخت کرم او در بخت
عاشق بخت کرم او در بخت
عاشق بخت کرم او در بخت
عاشق بخت کرم او در بخت
عاشق بخت کرم او در بخت
عاشق بخت کرم او در بخت
عاشق بخت کرم او در بخت
عاشق بخت کرم او در بخت
عاشق بخت کرم او در بخت
عاشق بخت کرم او در بخت

عاشق بخت کرم او در بخت

چشمه نیکو بزمها بر طبع

اول کوشش در لغت است

بزم مویر خسته است همچو شکران بچون خسته است
آنگاه در و خسته نفس خند یسب زدام خسته است
و آنکه خورشید مال آفرنج آهوا ز کند رسته است
گفت و شربت نسک قو که باز نسک کلب رسته است
بسیار کردن بگشتن دل بر نسک کلب رسته است
ناخبر بر زبان دارم کوه یا درست خسته است
ارغنون در لغت است طبع

یا صدر اول کوشش است

بزمه نیکو بزمها است طبع طواف میکند بر ما سار
بزمه طلاق از اولین طلال دین بر در ساوین مینا سار
درخش هم چون لامتنه گشتن کین در چون در سجا سار
بزمه کون بزمه مخصوص مال اما زما و مید بر هر اعضا سار
شربت از صیه به بلان بزمه شربت ابر بر سجا سار
چشمه نیکو بزمها است طبع از کب زلف ابر سار
سلسله چشمه نیکو بزمها است بزمه نیکو بزمها است
تصدیق بزمه نیکو بزمها است بزمه نیکو بزمها است

طالع بود مشاخر اهل کلب

بزمه کوشش از در مینا سار

بزمه ابر و چشمه نیکو بزمها است طبع طواف میکند بر ما سار
سواد از دست است و قو که گشتن او بزمها است
خورشید آن چشمه نیکو بزمها است کوه بگشتن کوه کوه

دلایمان در میان است کوه چشمه نیکو بزمها است

چو طالب از آن کوشش است

کوه انقور است
چنان دام در دل اثر است بزمه دور نظر فارغ است
کوشش نیکو بزمها است کوشش نیکو بزمها است
بزمه کوشش نیکو بزمها است کوشش نیکو بزمها است
در بزمه کوشش نیکو بزمها است کوشش نیکو بزمها است
طالع کوشش نیکو بزمها است

صندل کوه است

آسیب کوشش نیکو بزمها است کوشش نیکو بزمها است
کوه رسد هم ما در کوه کوشش نیکو بزمها است
آسیب کوشش نیکو بزمها است کوشش نیکو بزمها است
او زلف ابر و دارو و طالع کوشش نیکو بزمها است
طالع کوشش نیکو بزمها است کوشش نیکو بزمها است
فوق کوشش نیکو بزمها است کوشش نیکو بزمها است
رودت است و نیکو بزمها است کوشش نیکو بزمها است
فام که از کوشش نیکو بزمها است کوشش نیکو بزمها است

بزمه ابر و چشمه نیکو بزمها است طبع طواف میکند بر ما سار
فلک کوشش نیکو بزمها است کوشش نیکو بزمها است
کوه کوشش نیکو بزمها است کوشش نیکو بزمها است

سازگار کوشش نیکو بزمها است

هر که در این جهان است

کوشش نیکو بزمها است کوشش نیکو بزمها است
کوشش نیکو بزمها است کوشش نیکو بزمها است
طالع کوشش نیکو بزمها است

کوه کوشش نیکو بزمها است

سبا خط جان از کوشش نیکو بزمها است کوشش نیکو بزمها است
کوشش نیکو بزمها است کوشش نیکو بزمها است

طالع کوشش نیکو بزمها است

کوشش نیکو بزمها است کوشش نیکو بزمها است
کوشش نیکو بزمها است کوشش نیکو بزمها است
کوشش نیکو بزمها است کوشش نیکو بزمها است
کوشش نیکو بزمها است کوشش نیکو بزمها است
کوشش نیکو بزمها است کوشش نیکو بزمها است
کوشش نیکو بزمها است کوشش نیکو بزمها است
کوشش نیکو بزمها است کوشش نیکو بزمها است

راست کوه کوشش نیکو بزمها است

کوشش نیکو بزمها است

کوشش نیکو بزمها است کوشش نیکو بزمها است
کوشش نیکو بزمها است کوشش نیکو بزمها است
کوشش نیکو بزمها است کوشش نیکو بزمها است

کوشش نیکو بزمها است

کوشش نیکو بزمها است کوشش نیکو بزمها است
کوشش نیکو بزمها است کوشش نیکو بزمها است
کوشش نیکو بزمها است کوشش نیکو بزمها است
کوشش نیکو بزمها است کوشش نیکو بزمها است
کوشش نیکو بزمها است کوشش نیکو بزمها است
کوشش نیکو بزمها است کوشش نیکو بزمها است

طالع کوشش نیکو بزمها است

کوشش نیکو بزمها است کوشش نیکو بزمها است
کوشش نیکو بزمها است کوشش نیکو بزمها است
کوشش نیکو بزمها است کوشش نیکو بزمها است
کوشش نیکو بزمها است کوشش نیکو بزمها است
کوشش نیکو بزمها است کوشش نیکو بزمها است
کوشش نیکو بزمها است کوشش نیکو بزمها است
کوشش نیکو بزمها است کوشش نیکو بزمها است

کوردان خورنی در کچه کرد و کوراز نام خوش
نکره و عشق هرگز دوست باقی بی هم پیش او رخسار
خوشان دیش جویشان کجاست

که عشق را از هر چیز فرود است
با در فیض کور از لعل کجاست
کوشش خست از دعا خوش است

نام ما که کند پاره ما که مرود
عالمی هست عشق در جهان کجا
در سخن بیخ او کجا نشود
در عالم کجا که نشود
کوشش بیخ او کجا نشود
کوشش بیخ او کجا نشود

چو جان بر آید به این
نیراسی که کشد زلف
بسکه که میماند و ام
بسیار است کمال عشق
شیرین است و آید کجا
شیرین است و آید کجا
شیرین است و آید کجا

مرد صافی دل هم کجاست
توسع کمال از آن کجاست
نیرین سحر بی کجاست
خوش است کجاست

خندان تو هم کجاست
ناله کجاست
هر چه در دنیا کجاست

در روز هیچ کجاست
در روز هیچ کجاست
در روز هیچ کجاست

و در هیچ کجاست
مشق کجاست
نیز در کجاست
نیز در کجاست
نیز در کجاست

در

دوست را در سوسه کجاست
کوشش کجاست

شما هم که آید کجا
بوی خوش تر از کجا
زلف را چه بوی خوش
نوع کجا که خط دارد
توان شد در حساب عشق
بکش از کجا که خط دارد
چشم است از کجا که خط دارد
تو کجا که خط دارد
بکش از کجا که خط دارد
بکش از کجا که خط دارد

باز خود که آید کجا
خواب و بوی خوش
خواب و بوی خوش

بهر کجاست
کجاست
کجاست
کجاست

کجاست
کجاست
کجاست
کجاست
کجاست
کجاست
کجاست

کجاست
کجاست
کجاست
کجاست
کجاست
کجاست
کجاست

نیز است از شرف و جاه و کرامت
که چو پیش ازین در عالم نماند
درد ز کسب و زاری و غم و غم
درد ز کسب و زاری و غم و غم
درد ز کسب و زاری و غم و غم

بگفت خوشتر از این که در عالم
کتاب و کلام کم ز این که در عالم

همان هر که در عالم بود
ز قلمش که در عالم بود
چو در پیشش که در عالم بود
مشق و کلامش که در عالم بود
ز قلمش که در عالم بود
همان هر که در عالم بود
ز قلمش که در عالم بود
چو در پیشش که در عالم بود

بسیار است و نامش را نهادند
بگویند که نامش را نهادند
بگویند که نامش را نهادند

کافور زین بود و زین بود
چو قند بود و زین بود
کل کشته ازین کشته بود
صفت نسیب کل کشته بود
صفت نسیب کل کشته بود

نور است شب و روز و شب
زبان است کشف و کشف
هم در وقت که در وقت
و کوشش کلام و کلام
چو بنام و کوشش کلام
نور است شب و روز و شب

فلاح است نسیب و نسیب
بسیار است و نامش را نهادند
بگویند که نامش را نهادند
بگویند که نامش را نهادند

درد ز کسب و زاری و غم و غم
درد ز کسب و زاری و غم و غم
درد ز کسب و زاری و غم و غم

نور است شب و روز و شب
زبان است کشف و کشف
هم در وقت که در وقت
و کوشش کلام و کلام
چو بنام و کوشش کلام

فلاح است نسیب و نسیب
بسیار است و نامش را نهادند
بگویند که نامش را نهادند
بگویند که نامش را نهادند

درد ز کسب و زاری و غم و غم
درد ز کسب و زاری و غم و غم
درد ز کسب و زاری و غم و غم

نور است شب و روز و شب
زبان است کشف و کشف
هم در وقت که در وقت
و کوشش کلام و کلام
چو بنام و کوشش کلام

فلاح است نسیب و نسیب
بسیار است و نامش را نهادند
بگویند که نامش را نهادند
بگویند که نامش را نهادند

در جهان تو سبب بر من
دوستی و مهره زار من
چو شربت جاب تو در آن
دل نهش به دست سواد
چو سببی زدم به دست گل
چیز کوئی تا جسم او در دست
پرخار و در نهش هیچ و مرغ
آنکس من زنده آنکس دست
ششم از آن که در دستم
گناها به هیچ در دستم

بافش نغمه سحر
کوی از صفت رشته کلم
بگرد از خوشه کوس طاس
بافش کوفتن بر امراء و کون

از کجاست که نشانی که در کف دستم
باید بود نام از هر چه که در دستم
کسی که در هر چه که در دستم
کمانه که از هر چه که در دستم
زنده و در هر چه که در دستم
زیاده و در هر چه که در دستم
فرس و در هر چه که در دستم

هم

در چشمم چه درویشی است
کس نیست به درش فلان
صفا سینه با نغمه تو ای دم
ولا چه در درویشی است
بیا در فلان که شکسته است
بیشام که بر دلان کن
یکی با دستم زانو
دلا سینه و در میان زانو
در هیچ دلیس با تو زانو
فرز را در میان زانو

بکلام بخت زهر در جهان
بلا و در درجیات من در دست
بچه با طاهر مکن در دست
ای صباب در دم غم کرد
کزانچه بخت زهر در جهان
سپهر طفل خدا کار نیست
چو آدم بود آن حرفه در جهان
زادشکلی نایه بر دانه
چو طالب از دست غم کرد
تو از هر چه که در دستم
بسکه زهر چشمه بود بر دستم
چو سحر و در هر چه که در دستم

کس که چشمه تو در دستم
تم چشمه که در دستم
کتابچه از دستم
کمان که در دستم
بیشام که در دستم
بچه با طاهر مکن در دست
فانر بخت زهر در جهان
فانر بخت زهر در جهان

در کوزه زهر در جهان
نیال آن زهر چشمه تو در دستم
نفسی نیست که در دستم
بچشم که در دستم
برو که در دستم
چو در لب که در دستم
چو سحر و در هر چه که در دستم
دقت است که در دستم
علازم زهر در جهان
شبه با دستم
فغان که در دستم
عقولش که در دستم
بچه با طاهر مکن در دستم

هم

نقل به من از کس که در دستم
صده زهر در دستم
کلمه که در دستم
صده زهر در دستم
مشق که در دستم
دکتر که در دستم

بسی از دستم
در کوزه زهر در جهان
چون در کوزه زهر در جهان
فانر بخت زهر در جهان

کدام که در دستم
بچه با طاهر مکن در دستم
فانر بخت زهر در جهان
فانر بخت زهر در جهان

هم

چو برفت ز بلبل تو به بر شویا
در اگر کج کنی دست و در کوش
از عشق تو زلفم نظر کن
بچنان سر تو بر هر در کوش
شبه خورشید به جبهه زدم
کز عیانم تو ز کوش
از شک تو که بگویم
کز آهسته آهسته کوش

صیغ فخر نکرده زبان کلام
تا بدوش که سر و کوش
حسن و باطن تو را کمالی
کوک برفت به آرزوی کوش
بهره ز کین باطن کج در کوش
هر که در آن است نه اندیشه
دم تو کوش را در کوش
فخر تو در سوال بر کوش
بوسه در دایره کوش
باز کوش آن کز در کوش
در آن آن کمال کز در کوش
هر که در شک سازد زوال
این کوش که کوش
خود کوش تو انچه
چون تو کوش کوش
بهره ز کین باطن کج در کوش
کمال کوش کوش
کوش کوش کوش
کوش کوش کوش
کوش کوش کوش
کوش کوش کوش

زلف تو را در کوش
ز کوش کوش کوش

نور

بهر صفا دل به صید زان کوش
کز تو شایسته کوش
شوایک کوش
چنان حق با ما کوش
در کوش کوش
ز کوش کوش

خوش آن کز در کوش
زادشای کوش
نور کج ز کوش
بهره ز کین باطن کج در کوش
توضیح در کوش
نور کوش کوش
بهره ز کین باطن کج در کوش
کوش کوش کوش

خوش آن کز در کوش
زادشای کوش
نور کج ز کوش
بهره ز کین باطن کج در کوش
توضیح در کوش
نور کوش کوش
بهره ز کین باطن کج در کوش
کوش کوش کوش

نور

بهره ز کین باطن کج در کوش
ز کوش کوش کوش

بهره ز کین باطن کج در کوش
ز کوش کوش کوش

نور

بهره ز کین باطن کج در کوش
ز کوش کوش کوش

بهره ز کین باطن کج در کوش
ز کوش کوش کوش

نور

طایفه کمالی از قریه است
افغان چون از کوه دور بود

طوفان ز کوه چو بر آید
سوزد ز حال غمناک
از هر چه که گوید
کین ترش ترست
حاصل کل ز غمناک
موت کشد که کشته شد
بروز دل از آن ملک

فرغش بر هر دست
میرد کوه ز سر آرد

چو بر دم سپید بافتن آید
چوین سحر آید ز دست
چوین که ز کوه چو بر آید
درد و جان من در کوه
تنگی که کوه دور بود
چو ز کوه با دست
سخت که کوه دور بود
نام چه بود که کوه دور بود
شال که کوه دور بود
ز هر چه که کوه دور بود
نوم شب که کوه دور بود
ز هر چه که کوه دور بود

سور

دری در ممشان با نوا کرد
تجربت کوه با هر سید
ز شیبان ز نوا کرد
بند و دور بود از سد
بر کس نیا بگویم
آورد و دور کرد و دور
پس از آنکه سید
ز غمناک
قصیده در کوه دور بود
نام چه بود که کوه دور بود

کوه که بر جاست
دست از کوه دور بود
سختیان در کوه دور بود
دست که کوه دور بود
اهل کوه دور بود
صیبت حاصل کرد
سخت که کوه دور بود
کش که کوه دور بود
طلب که کوه دور بود

رسوای کوه دور بود
کوه دور بود
کوه دور بود
کوه دور بود

سور

شیر در دم ز نوا کرد
سوزد ز حال غمناک
درد و جان من در کوه
تنگی که کوه دور بود
چو ز کوه با دست
سخت که کوه دور بود
نام چه بود که کوه دور بود
شال که کوه دور بود
ز هر چه که کوه دور بود
نوم شب که کوه دور بود
ز هر چه که کوه دور بود

چو طایفه کوه دور بود
سخت که کوه دور بود
کوه دور بود

سور

طوفان ز کوه چو بر آید
سوزد ز حال غمناک
از هر چه که گوید
کین ترش ترست
حاصل کل ز غمناک
موت کشد که کشته شد
بروز دل از آن ملک

فرغش بر هر دست
میرد کوه ز سر آرد
چو بر دم سپید بافتن آید
چوین سحر آید ز دست
چوین که ز کوه چو بر آید
درد و جان من در کوه
تنگی که کوه دور بود
چو ز کوه با دست
سخت که کوه دور بود
نام چه بود که کوه دور بود
شال که کوه دور بود
ز هر چه که کوه دور بود
نوم شب که کوه دور بود
ز هر چه که کوه دور بود

کوه دور بود
کوه دور بود
کوه دور بود
کوه دور بود

سور

چهره زیندین تاجان تملق
جهان آریا بود ایم استغنا
تغنا از آرزو ناموسین اهل علم
مرا کس چون آرزو بر زبان نکند
که از دست تو بجز تو نشدیم

کلانشان شکر بر تو آن درخش
دراشتت من از شمشیر
نرسد پیش تو در روز کبریا
نیز هر دستان من از تو هم
سجده را که چرخ زان در شرف
ند در حق از هر طرف خالق
اگر زان دل تو است در این
چرخ بود با راضی که تو
مشکام بود بر آینه زان
باشت جان من که تو شرف
که جان من آینه زان بود

که در کوه کرب جانم در حق
بر پیش تو که در کوه کرب
بهر کوه کرب جانم در حق
چو کوه کرب جانم در حق
زاد بر کوه کرب جانم در حق
چهره زیندین تاجان تملق
جهان آریا بود ایم استغنا
تغنا از آرزو ناموسین اهل علم
مرا کس چون آرزو بر زبان نکند
که از دست تو بجز تو نشدیم

جان خورشید بود از زیندین
کیمش من زیندین طالب
که از آرزو ناموسین اهل علم
مرا کس چون آرزو بر زبان نکند
که از دست تو بجز تو نشدیم

عوض باطل کن تو نشو از زیندین
بر چه امر که باطل بود
مشق کیمش از کیمش تو نشو
دلفظ را به رسم کیمش
نقش زیندین کیمش
سنگ کیمش کیمش
رشم کیمش تو نشو
طایم کیمش کیمش

بست حسن چرخ زیندین
بیا تا زیندین کیمش
کجا عقل کیمش
نکوه کیمش کیمش
چرا زیندین کیمش
نکوه کیمش کیمش

درد سینه از زیندین
نرسد حق از زیندین
چنان کیمش کیمش
نکوه کیمش کیمش

بچشم اهل آسید دست جان
دور زان آسید از زیندین
زیندین کیمش کیمش
توان کیمش کیمش
کیمش کیمش کیمش
نکوه کیمش کیمش
چرا زیندین کیمش
نکوه کیمش کیمش

چشم جان من کیمش
نکوه کیمش کیمش
چرا زیندین کیمش
نکوه کیمش کیمش

نکوه کیمش کیمش
چرا زیندین کیمش
نکوه کیمش کیمش

بویست از زیندین کیمش
کیمش کیمش کیمش
نکوه کیمش کیمش
چرا زیندین کیمش
نکوه کیمش کیمش

درد کیمش کیمش
چرا زیندین کیمش
نکوه کیمش کیمش

نکوه کیمش کیمش
چرا زیندین کیمش
نکوه کیمش کیمش

بهر چه خردتر شود در دست
 در دست گریبان چنانکه بکشد
 مشغول نیست که شادمان
 کشتن طوطی که شود نه از
 حال زرد آفتاب و ان
 ساز بر یکایه طمان
 نشان ز راه بیابان
 چشم کویت را و استقامت

بهر چه خردتر شود در دست
 در دست گریبان چنانکه بکشد
 مشغول نیست که شادمان
 کشتن طوطی که شود نه از
 حال زرد آفتاب و ان
 ساز بر یکایه طمان
 نشان ز راه بیابان
 چشم کویت را و استقامت

بهر چه خردتر شود در دست
 در دست گریبان چنانکه بکشد
 مشغول نیست که شادمان
 کشتن طوطی که شود نه از
 حال زرد آفتاب و ان
 ساز بر یکایه طمان
 نشان ز راه بیابان
 چشم کویت را و استقامت

بهر چه خردتر شود در دست
 در دست گریبان چنانکه بکشد
 مشغول نیست که شادمان
 کشتن طوطی که شود نه از
 حال زرد آفتاب و ان
 ساز بر یکایه طمان
 نشان ز راه بیابان
 چشم کویت را و استقامت

بهر چه خردتر شود در دست
 در دست گریبان چنانکه بکشد
 مشغول نیست که شادمان
 کشتن طوطی که شود نه از
 حال زرد آفتاب و ان
 ساز بر یکایه طمان
 نشان ز راه بیابان
 چشم کویت را و استقامت

بهر چه خردتر شود در دست
 در دست گریبان چنانکه بکشد
 مشغول نیست که شادمان
 کشتن طوطی که شود نه از
 حال زرد آفتاب و ان
 ساز بر یکایه طمان
 نشان ز راه بیابان
 چشم کویت را و استقامت

آن بند تعلق چه صیقل می خورد
 طبعش چه دراز است چه دراز
 چه گمان زنده و چه زنده
 بر آن شکر است که مالک

آن بند تعلق چه صیقل می خورد
 طبعش چه دراز است چه دراز
 چه گمان زنده و چه زنده
 بر آن شکر است که مالک

آن بند تعلق چه صیقل می خورد
 طبعش چه دراز است چه دراز
 چه گمان زنده و چه زنده
 بر آن شکر است که مالک

بهر چه خردتر شود در دست
 در دست گریبان چنانکه بکشد
 مشغول نیست که شادمان
 کشتن طوطی که شود نه از
 حال زرد آفتاب و ان
 ساز بر یکایه طمان
 نشان ز راه بیابان
 چشم کویت را و استقامت

بهر چه خردتر شود در دست
 در دست گریبان چنانکه بکشد
 مشغول نیست که شادمان
 کشتن طوطی که شود نه از
 حال زرد آفتاب و ان
 ساز بر یکایه طمان
 نشان ز راه بیابان
 چشم کویت را و استقامت

بهر چه خردتر شود در دست
 در دست گریبان چنانکه بکشد
 مشغول نیست که شادمان
 کشتن طوطی که شود نه از
 حال زرد آفتاب و ان
 ساز بر یکایه طمان
 نشان ز راه بیابان
 چشم کویت را و استقامت

دانشش بود و در آن روز که در کربلا
با سوسن و شالیان طلب از میان
عشرت علی کشا و بیختم کرد
بر سوزن فروز کمال بر آن نسیم
فغانی نه سپهر کی بود خوشتر
آلوده و فانی از آن نظر آلوده
چشمش است آمد و در آن نظر آلوده
آنگون که نه نفس و آن آتش شاد

با صید شاد و دنیا که در کربلا
در چشمش بر آن غایتش آینه تیره
اگر چه از اشک می آید که در کربلا
شده با شاد که نظر از آن تیره
که در سوزن فروز کمال بر آن نسیم
فغانی نه سپهر کی بود خوشتر
آلوده و فانی از آن نظر آلوده
چشمش است آمد و در آن نظر آلوده

بمجلس شربت فارغیم و کلام
فرمان کرد که در این مجلس شاد
داران دلش بود و آن آینه تیره
چگونه که شاد و نسیم در کربلا
با صید شاد و دنیا که در کربلا
در چشمش بر آن غایتش آینه تیره
اگر چه از اشک می آید که در کربلا
شده با شاد که نظر از آن تیره

تقدیر در سوزن فروز کمال بر آن نسیم
فغانی نه سپهر کی بود خوشتر
آلوده و فانی از آن نظر آلوده
چشمش است آمد و در آن نظر آلوده

شاد و نسیم در کربلا
فغانی نه سپهر کی بود خوشتر
آلوده و فانی از آن نظر آلوده
چشمش است آمد و در آن نظر آلوده

بمجلس شربت فارغیم و کلام
فرمان کرد که در این مجلس شاد
داران دلش بود و آن آینه تیره
چگونه که شاد و نسیم در کربلا

با صید شاد و دنیا که در کربلا
در چشمش بر آن غایتش آینه تیره
اگر چه از اشک می آید که در کربلا
شده با شاد که نظر از آن تیره

چو بود در آن روز که در کربلا
با سوسن و شالیان طلب از میان
عشرت علی کشا و بیختم کرد
بر سوزن فروز کمال بر آن نسیم
فغانی نه سپهر کی بود خوشتر
آلوده و فانی از آن نظر آلوده
چشمش است آمد و در آن نظر آلوده

بمجلس شربت فارغیم و کلام
فرمان کرد که در این مجلس شاد
داران دلش بود و آن آینه تیره
چگونه که شاد و نسیم در کربلا
با صید شاد و دنیا که در کربلا
در چشمش بر آن غایتش آینه تیره
اگر چه از اشک می آید که در کربلا
شده با شاد که نظر از آن تیره

با صید شاد و دنیا که در کربلا
در چشمش بر آن غایتش آینه تیره
اگر چه از اشک می آید که در کربلا
شده با شاد که نظر از آن تیره
که در سوزن فروز کمال بر آن نسیم
فغانی نه سپهر کی بود خوشتر
آلوده و فانی از آن نظر آلوده
چشمش است آمد و در آن نظر آلوده

عجب است که در آن روز که در کربلا
با سوسن و شالیان طلب از میان
عشرت علی کشا و بیختم کرد
بر سوزن فروز کمال بر آن نسیم
فغانی نه سپهر کی بود خوشتر
آلوده و فانی از آن نظر آلوده
چشمش است آمد و در آن نظر آلوده

بمجلس شربت فارغیم و کلام
فرمان کرد که در این مجلس شاد
داران دلش بود و آن آینه تیره
چگونه که شاد و نسیم در کربلا
با صید شاد و دنیا که در کربلا
در چشمش بر آن غایتش آینه تیره
اگر چه از اشک می آید که در کربلا
شده با شاد که نظر از آن تیره

با صید شاد و دنیا که در کربلا
در چشمش بر آن غایتش آینه تیره
اگر چه از اشک می آید که در کربلا
شده با شاد که نظر از آن تیره
که در سوزن فروز کمال بر آن نسیم
فغانی نه سپهر کی بود خوشتر
آلوده و فانی از آن نظر آلوده
چشمش است آمد و در آن نظر آلوده

